





امیر علی جعفری*

۱۰-۱۰۰۳/۷-۱۰

من امیر علی هستم. هشت سال دارم و با مامان و بابا در شهر تهران زندگی می‌کنم. من تو را خیلی دوست دارم. من را یادت می‌آید؟ ۳ سال پیش با مادر بزرگ و مامانم به حرمت آمدیم. از مادر بزرگ پرسیدم حرم یعنی چی؟ گفت یعنی خانه. گفت آن جا خانه توست. یا امام رضا چه خانه بزرگی داری. خوش به حالت. ما خانه نداریم. بابا همه‌اش دارد تلاش می‌کند تا برای ما خانه بخرد اما پول ندارد. مامان خیلی ناراحت است. با خدا حرف بزن. من دیگر از اسباب‌کشی خسته شده‌ام. از نگرانی‌های بابا و اشک‌های مامان هم خسته شده‌ام. کاش شما که خانه‌تان این قدر بزرگ است یکی از اتاق‌هایتان را هم به ما می‌دادید تا ما هم خانه‌دار شویم. منتظر جواب نامه‌ات می‌مانم. خیلی زود تصمیمتان را بگیرید و به ما خبر دهید چون باید این خانه‌مان را خالی کنیم و هنوز جایی پیدا نکرده‌ایم. دوستت دارم.



معصومه میردار درویش*

۱۰۱۷

سلام امام رضا اسم من معصومه است. مامان میگه تو نذر امام رضا هستی چون وقتی همه‌ی دکترها نتونستن برای ما کاری انجام بدهند از امام رضا خواستم اگر دختردار شدیم اسمش را معصومه بذاریم و خادم امام باشد. امام جون دعا‌های مامانم را گوش دادی و من دختر مامان سمیه و بابا رضا شدم. وقتی پنج ساله شدم مریض شدم و دکترها گفتند باید موهای بلندم را خیلی کوتاه کنم خیلی گریه کردم و نمی‌خواستم ولی خاله مریم موهای بلند من را کوتاه کرد و گفت: «تو که نذر امام رضا هستی با امام رضا حرف بزنی زود خوب می‌شی و موهایت دوباره بلند می‌شود». من خیلی دعا کردم و آمدم مشهد و مامان النگوی من را توی حرم شما انداخت تا شما به آن‌هایی بدهید که مریض هستند و نمی‌توانند دارو بخرند. حالا من ۸ ساله شدم حالم خوب شد و موهایم هم نذر شماست. من و شما با هم دوست شدیم. امام رضا جون دعا می‌کنم خاله مریم هم بچه‌دار شود. خیلی ناراحته و دکتر میره، من به مریم قول دادم که امام رضا دوست من است به حرف من گوش می‌دهد و یک دختر قشنگ با موهای بلند مال اون می‌شود. امام رضا جون دعای من را گوش دادید؟ من قول می‌دهم درسم را خوب بخوانم تا بزرگ شوم و نذر مامان و بابا را انجام بدهم و خادم شما بشوم.



ابوالفضل فلاحتی*

۱۰۱۰

سلام آقای مهربون سلام امام رضا(ع)

امام رضا من همیشه از دور به تو سلام می‌کنم آخر تا حالا نیومدم مشهد خونت. مامانم همیشه میگه که آقا باید ما رو بطلبه.

از مامانم شنیدم که تو جون یه آهو رو نجات دادی برای همین بهت میگن ضامن آهو، تازه خودمم توی تلویزیون دیدم که یه زنه می‌گفت یا ضامن آهو بچم رو شفا بده، بعضی وقتا فکر می‌کنم که چطوری حرف تمام مردم رو گوش میدی؟ واقعا خسته نمی‌شی؟ یا اشتباه نمی‌کنی؟ من که وقتی دوتا شعر می‌خونم بعدش اشتباه می‌کنم.

مامانم گفت هر وقت رفتیم مشهد هر چی دلت می‌خواد با آقا صحبت کن اما من نمی‌دونم کی پیشت میام برای همین الان می‌گم.

من یه دوست دارم که یک سال از من بزرگتر است وقتی خیلی کوچیک بود باباش مرد الانم داره با مامانش زندگی می‌کنه همیشه وقتی می‌خوام برم باهاش بازی کنم مامانم میگه حرفی درباره بابام بهش نزنم که ناراحت بشه. منم دلم نمی‌خواد که دوستم ناراحت بشه برای همین حرفی درباره‌ی بابام بهش نمی‌زنم اما ازت می‌خوام که تمام بچه‌هایی که همسن و سال من هستنند بابا و مامانشون پیششون باشه و اون‌ها ناراحت نباشن. بابام می‌گه اگه امام زمان بیاد همه‌ی



مريض‌ها خوب ميشن يا مردم با هم دعوا نمي‌کنند يا به هم حرف بد نمي‌زنند همه با هم خوب ميشن براي همين من امام زمان رو دوست دارم و ازت مي‌خوام که امام زمان هرچه زودتر بياد به شهر ما بعد همه‌ي اون‌هايي که مثل من دوست دارند بيان پيشت هر چه زودتر دعوتشون کن.

دوستت دارم امام رضا (ع)



شیدا محمدی پاچی *

۱۰-۷/۱۰۲۰

سلام امام بزرگوار. حالت خوبه من شیدا هستم خانهای ما ساری است. دخترخاله‌ی من هفت ماهه به دنیا آمده است و خاله‌ام در شرایط خوبی نیست و ناراحتی می‌کند. او خیلی گریه و ناله می‌کند و فکر می‌کند بچه می‌میرد. تو او را شفا بده من به خاله‌ام قول داده‌ام که امام رضا مهربان است و مریض‌ها را شفا می‌دهد.

امام عزیزم او خیلی کوچک است. دست و پای کوچکی دارد. اندازه عروسکم مهتاب است. چشم‌هایش خوب باز نمی‌شود و سرش مو ندارد. اصلاً می‌دانی چیه او خیلی ترسناک است. می‌ترسم نگاهش کنم ولی خیلی دوست داشتنی است. من می‌دانم تو دلت برای او می‌سوزد و او را شفا می‌دهی. من همه شب بعد از خدا به فکر تو هستم. یادت نره من به خالم قول دادم که امام رضا مهربان است و بچه‌اش را شفا می‌دهد. می‌دانی چیه به کسی نگی من لباس‌های بچگی‌ام را تا زدم و برایش کنار گذاشتم.

امام جونم دوستت دارم و امشب هم به یادت می‌خوابم. تو مهربان مهربان‌ها هستی.

خداحافظ امام جونم



یگانه حضرت پور*

۱۰-۷/۱۰۰۱

السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا

زائری بارانی ام آقا به دادم می‌رسی بی‌پناهم خسته‌ام تنها به دادم می‌رسی
گرچه آهو نیستم اما پر از دلتنگیم ضامن چشمان آهوها به دادم می‌رسی

با عرض سلام خدمت آقایم امام رضا (ع). امیدوارم نظر لطف خود را شامل حال ما کنید و این بار هم نامه‌ام را از اعماق وجودم می‌نویسم به امید آنکه دوباره قبول فرماید. آقا جان الان که دست به قلم شدم تا درد و دل‌های خودم را روی کاغذ بنویسم احساس می‌کنم در حرمت هستم با آنکه فرسنگ‌ها از شما دورم. آقا جان هر وقت نام مبارک شما را به زبان می‌آورم ناخودآگاه اشک از چشمانم جای می‌شود. چون من پارسال معجزه‌ای از لطف شما را با چشمان خودم دیدم. آقای من یادت هست پارسال از شما خواسته بودم که مادر دوستم را شفا بدهی؟ درست قبل از عید من عیدیم را که بزرگترین و با ارزش‌ترین عیدی بود که در ۸ سال زندگیم گرفته بودم، از شما گرفتم. مادر عزیز دوستم با لطف شما شفا پیدا کرده بود و الان مادر و دختر در کنار هم با خوشبختی دارند زندگی می‌کنند و من این

*- رتبه پنجم ۱۰-۷ سال



را مدیون مهربانی شما امام بزرگوارم هستم. آقا جان، آقای من، رضا جان دوباره می‌خواهم پشت درد و دل کنم. دوباره از شما خواهشی دارم. این روزها خیلی از آدم‌ها از بچه تا میان‌سال همه دارند از بیماری سرطان رنج می‌برند. بچه‌هایی را دیدم که به این بیماری لعنتی دچارند و تمام موهای سرشان و ابروهایشان ریخت و خجالت می‌کشند که کسی آن‌ها را می‌بیند. آقا جان دلم دارد آتش می‌گیرد. چرا این بچه‌ها باید زجر بکشند؟ مگر از دنیا چی می‌خواهند که دنیا باهاشون اینطوری می‌کند. یا امام رضا(ع) شاید کسانی باشند که از معجزه‌ات خبر نداشته باشند ولی من خوب معجزه‌ات را دیدم. از شما می‌خواهم که دست شفاعت بر سر همه‌ی کودکان مبتلا به سرطان بکشی و آن‌ها را نجات دهی تا اینقدر زجر نکشند و مثل ما راحت زندگی کنند و به مدرسه بروند و هر سال به زیارت شما بیایند. یا امام غریب چند روز پیش از یکی شنیدم که می‌گفت کودکی سرطانی صحبت می‌کرد و می‌گفت که «آرزو دارم سر آمپول‌ها نرم باشد. آرزو دارم من هم دیگر درد نکشم. آرزو دارم دوباره زندگی را زندگی کنم. آرزو دارم موهایم را دوباره روی سرم ببینم، یعنی می‌شود؟؟» آقا جان وقتی که این حرفا رو شنیدم قلبم آتش گرفت و یک دفعه نام شما را به زبان آوردم. بمیرم براش، می‌گفتند وقتی که کودک صحبت می‌کرد از خجالت اینکه مو نداشت سرش را پایین می‌انداخت. رضا جان دستم به دانت به داد همه‌ی این کودکان برس. کودکان مثل فرشته‌اند پس به خداوند بزرگ قسمت می‌دهم که این فرشتگان پاک و معصوم را نجات بده. آقا جان با آن که ما هم تو زندگیمان



مشکلات زیادی داریم ولی هیچی از شما نمی‌خواهم فقط می‌خواهم که همه‌ی
مریضان به خصوص مریضای سرطانی را شفا بدهی. در پایان از شما امام عزیزم
تشکر می‌کنم چون امروز به مادرم از طرف فرهنگ و ارشاد زنگ زدند و ما را به
پابوست دعوت کردند خیلی خوشحالم چون شب تولدت دعوت شدیم من
آرزویم این بود که شب تولدت حرمت باشم. از این که مرا طلبیدی هزاران بار
تشکر می‌کنم و از شما می‌خواهم که همه‌ی کودکان سرطانی را شفا بدهی و
آن‌ها هم به حرمت برای زیارت بیایند.

یا علی بن موسی الرضا امسال هم مرا ناامیدم مکن





محمد مهدی محمدی *

۲۰۸۲/۱۱-۱۵

من محمد مهدی هشتم امام رضا پدر من یک سوپر مارکت دارد که اسم مرا روی آن سوپرمارکت گذاشته است مادر من خانه دار است وضع مالی من خوب نیست من خیلی دوست دارم به مشهد بروم من یکبار هم به مشهد نرفتم بعضی از دوستانم می گویند در حرم تو خیلی در زیاد است می گویند شما همه ی مریشان را خوب می کنین پدر و مادر من پول سفر به مشهد را ندارند من الان ۵۰ هزار تومان پول دارم من می خواهم هر وقت پولم به ۲۰۰ هزار تومان رسید بدهم به مادر و خانوادگی بتوانیم به مشهد برویم پدرم این ماه یادش رفت تا ۱۰ هزار تومان به من پول دهد اما من به روی آن نیاوردم امام رضا خواهش می کنم به یاد پدرم بینداز که به من ۱۰ هزار تومان پول را نداده پدر من برای من نه موبایل نه کامپیوتر خریده است اما من پدرم را خیلی دوست دارم او از ساعت ۶ صبح تا ۱۰ شب در مغازه است و برای ما پول جمع می کند مادر من هم در این وقت خیاطی می کند درست است که ما خانه کوچک داریم اما در آن عشق زیادی است مادر من به من قول داد تا ۲ سال دیگر به مشهد می رویم اما من می دانم که او دروغ می گوید. امام رضا مادر من دروغگو نیست او فقط به من دروغ های مصلحتی می گوید. لطفا او را به جهنم نبر من خیلی پدر و مادرم را دوست دارم امام رضا تو



خیلی مهربان هستی خواهش می‌کنم به من یکم پول برسان ۲۰ هزار تومان هم
خیلی خوب است من داستان‌های زیادی درباره شما شنیدم که همش خوبی
شماست من یک شعر از افسانه شعبان نژاد آماده کردم تا برایتان بخوانم :

کاش من یک بچه آهو می‌شدم می‌دویدم روز و شب در دشت
توی کوه و دشت و صحرا روز و شب می‌دویدم تا که می‌دیدم تو را

امام رضا من خیلی تو را دوست دارم تو خیلی مهربان هستی تو بخشنده هم هستی
با اینکه جیب من خالیست اما دلم از مهربانی‌های تو پر است امام رضا تو خیلی
مهربان هستی من به عشق شما طرفدار تیم پدیده مشهد هستم .

دوست دار شما محمد مهدی محمدی



سیده فاطمه محسنی*

۲۰۱۸/۱۱-۱۵

سلام بر تو ای شکوفه‌ی بهاری که لبخند بزرگی به درختان دادی، سلام بر تو ای آفتاب نورانی که به سرما، چهره‌ی گرما دادی و به آهو مادری صادق.

ای شکوفه بهاری، هرگاه که دلم تحفه‌ی آرزو دارد، دستانم را با انعکاس نور تو به سوی آسمان بالا می‌برم و از خدا کمک می‌خواهم. همیشه با طلوع و غروب خورشید از خواب دل‌انگیزی که تو در آن نگین درخشانی برمی‌خیزم و دوگانه می‌گذارم و در شروع و پایان آن از تو یاری می‌خواهم و از خدا خواهش می‌کنم تا تو را ببینم. حال که به حرف‌هایم گوش می‌دهی، آرزوهایی دارم که برایت بازگو کنم. ای شکوفه‌ی باز مسرورم که به غنچه‌های محزون، چهره‌ی شادابی می‌بخشی و آن‌ها را به شکوفه‌های باز تبدیل می‌کنی، به نوایم گوش کن و آن را بپذیر. سلامتی کلمه‌ای است که تو به گل‌های گلدانم بخشیدی، پس به دیگران نیز ببخش و گلدان‌شان را پر از گل‌های شاداب کن. آزادی کلمه‌ای است که خدا به کشور سرسبز من بخشید و آن را حفظ کرد. حال از تو می‌خواهم که به مردم کشورهای مثل فلسطین، آزادی ببخش و به آن‌ها کمک کنی، تا بار دیگر سایه‌ی خورشید را با آرامش به ستایش یزدان یکتا پردازند.



ای معطرترین گل باغچه‌ام از طرف خودم و مردم کشورم سه چیز از تو می‌خواهم: سلامتی، آزادی، ایمان. دو کبوتر آرزویم را برایت فرستادم حال نوبت دیگریست. ای کبوتر سپیدم به امام رضا بگو تا همیشه ایمان به خداوند را برای کشور خرم و شاداب ما و گیتی بزرگ آفرینش نگه دارد.

هرگاه که به حرم آرام بخش تو پا می‌گذارم، آیات درخشان کتاب آسمانی قرآن را می‌خوانم و دستان خویش را بار دیگر به آسمان بر می‌افشانم و در کنار معبود یکتایم و تو برای همه دعا می‌کنم.

پس عطر دل انگیز خود را از ما و مردم این کشور دریغ مکن.



مهدی فلاحتی *

۲۰۷۹/۱۱-۱۵

بسم الله الرحمن الرحيم

کلافه‌ای، خسته‌ای، خستگی راه بی طاقت کرده است می خواهی بروی یک دل
سیر بخوابی. عجب لذتی دارد این خواب وقت خستگی. گردش اتوبوس اما
نظرت را عوض می کند. اتوبوس می پیچد در خیابان امام رضا علیه السلام همه
خیره می شوند به شیشه‌ی جلو ماشین. دست را آرام روی سینه می گذاری و
می گویی السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا (ع). با خودت می گویی دور از
ادب است که زیارت را به تاخیر بیندازی به خاطر خستگی. وارد صحن که
می شوی خورشید را می بینی که کز کرده پشت گنبد. تو را نمی دانم اما من هر
وقت این صحنه را می بینم یاد این شعر می افتم:

شما هر آینه زیاترید از خورشید	به یک مشاهده دل می برید از خورشید
شما که ماه شب بی ستارگی منید	همیشه یک سرو گردن سرید از خورشید
سپیده دم که به دیدار صبح آید	چه آبروی بدی می برید از خورشید



عجب ابهتی دارد این حرم! عجب صفایی انگار وقتی وارد این حرم می شوی قلبت را می دهند دست فرشته‌ای تا عاشقش کند. شاید هم عاشق‌تر! کفشدار پلاک کفش‌هایت را می دهد و می گوید: التماس دعا! می گویی محتاجیم و به یاد می آوری حاجت‌هایت را. و آن روزهایی را که خدا را التماس می کردی برای این زیارت. پلاک را بر می داری و روانه می شوی، چهارچوب در را می بوسی. چشم‌هایت را می گذاری روی در و می گویی: باذن الله و اذن رسوله ... احساس عجیبی داری گمان می کنی بیش از آن چه انتظار کشیده‌ای کسی انتظارت را کشیده است. هنوز ضریح را ندیده‌ای می دانی قدم بعدی را که برداری خورشیدی را می بینی که عالم تاب، زیبا، مهربان و آقا و ... قدمت را بر می داری. دست را روی سینه می گذاری، نمی دانی چه بگویی احساس می کنی کسی به تو می گوید: سلام! چقدر مهربان است. لب باز می کنی: السلام علیک یا مولی الرئوف. مهربان است. مهربان! سرت را پایین می گیری. شرمگین و مشتاق. زبانت لال شده انگار آن همه حاجت و تمنا در این نگاه مهربان ذوب می شود هر قطره‌ای آب، اما گرمتر - از چشمانت جلایش می دهد. ملتسمانه نگاهت را می چرخانی به اطراف. شاید کسی به یاریت بیاید. نگاهت را کتیبه سمت راست می دزدد. شعر را می شناسی همان شعر آشنای حافظ:

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
می گویی فقیر و خجسته به درگاهت آمدم رحمی بغضت می شکند،
اشک‌هایت قبل از آن که تصمیمی برایشان گرفته باشی جاریند. کوچک‌تر که



بودی گاهی این گونه گریه می کردی... اما حالا کمتر. دستی را روی شانۀات احساس می کنی، چه دست مهربانی، دلت را می لرزاند این دست های بر شانۀ اما خانۀ آرامش را نه! آرام می کند فکر می کنی ای کاش همیشه دلت این گونه می لرزید؛ آرام.... باز جلو می روی چه جسارتی کرده ای و چقدر نزدیک شده ای! گمان می کنی اگر قدمی دیگر برداری می توانی در آغوش بگیری. باز جسارت می کنی و یک قدم دیگر برمی داری. باز احساس می کنی فیض حضور را بیش از پیش احساس می کنی. سر تا پای وجودت را که گر گرفته از حرم حضور، احساس نمی کنی کسی را در آغوش گرفته باشی! احساس می کنی در آغوش گرفته اند. گرم گرم! خودت را می سپاری به این آغوش و سیر می گیری و با خود فکر می کنی اینجا چقدر صاحب خانۀها مهربان اند.

پایان



محمد خلیل پور*

۲۰۲۸/۱۱-۱۵

السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا (ع)

سلام امام رضا، من می‌خواستم برای شما نامه بنویسم. من از شما درخواستی ندارم اما می‌خواستم از شما تشکر کنم از شما ممنونم که به درگاه خدا شفاعت پدرم را کردید و پزشکان توانستند پس از ۲۲ سال ترکش‌هایی را که در زمان جنگ به سر پدرم اصابت کرده بود از سر پدرم بیرون بیاورند در این مدت پدرم خیلی درد می‌کشید اما پس از شفاعت شما و خارج شدن ترکش‌ها حالا خیلی خوب است و دیگر درد نمی‌کشد و الان حالش خوب است من خدا را شکر می‌کنم و از شما ممنونم.

محمد خلیل پور کلاس ششم دبستان سروش ۲



محراب مهدی پور*

۲۱۱۶/۱۱-۱۵

من خیلی خیلی خوشحالم که می‌توانم از ستاره‌ها بالاتر بشینم و با تو حرف بزنم خوشحالم که می‌توانم شانه به شانه روی کلمات راه بروم و مهتاب را لمس کنم و بهترین شعرهایم را با صدای بلند برایت بخوانم پرنده‌های دوره گرد را تو به مقصد می‌رسانی و به آن‌ها پناه می‌دهی و با روی باز از ما و مردم پذیرایی می‌کنی باران گریه‌های چه کسی است، گل سرخ عطر که را دارد و خورشید برق نگاه کیست؟ ای امام هشتم من، مرا در پیراهن کودکی ام بین و کنار آینه‌ها بنشان و دست‌هایم را از عطر دعا پر کن. همه خوبی‌ها را در جیب‌هایم بریز و سنگ‌های سرسخت را از سر راهم بردار و یکی از درهای سبز بهشت را به رویم باز کن. ای آن که ابرهای کبود به یاد تو در آسمان راه می‌روند و ای آن که زیباتر از تو کسی نیست. به درد و دل‌هایی برس که آن‌ها را فریاد رس نیست. از عشق تو پلی می‌سازم که مرا به تو برساند از نام تو خانه‌ای بنا می‌کنم که پای هیچ طوفانی به آن نرسد و از نگاه تو صبحی دیگر می‌آفرینم که خورشیدی هرگز غروب نکند.

ای امام رضا (ع) پارسال وقتی که همراه پدرم از شالیزار می‌آمدم یک کبوتر شاهی پیدا کردم شب توی تلویزیون گنبد طلایی تو را نشان می‌دادند. توی حیاطت پر از کبوتر بود از مادرم سوال کردم: این همه کبوتر مال کیه؟ مادرم

*- رتبه پنجم ۱۵-۱۱ سال



گفت: مال امام رضا (ع) مردم برای کبوترهای امام رضا (ع) گندم می ریختند، به خاطر نذری که کرده بودند. من هم آن شب نذر کردم که به زیارت تو بیایم. الان یک سال گذشت و در یک شب سرد کبوترم را گربه خورد. خیلی ناراحت شدم فکر کردم، دیگر نمی توانم پیش تو بیایم؛ ولی مادرم گفت: ان شاء الله یه کبوتر دیگه می خریم تا تو نذری را که کرده بودی انجام بدی. امام رضا من الان روزشماری می کنم که کی می آیم پیش تو.

من یک کبوتر هستم که در حرم امام رضا زندگی می کنم من همیشه در حرم پرواز می کنم. تا به حال انسان های خوب و بد زیادی دیده ام انسان ها خوب کسانی هستند که به دعا و راز و نیایش و نذر و نیاز با خدای خود می پردازند به کبوترها دانه گندم می دهند.





زهرا بای*

۳۰۲۴/

«قدم هشتم»

قدم اول

السلام علیک یا ضامن آهو!

چشم‌هایم پر می‌شوند از گنبد و گل دسته. چلیچراغی از پاکی، مژه‌هایم را خیس می‌کند. راستش ماه‌هاست که چشم‌هایم را آرام می‌بندم و با همین کتانی قرمز می‌ایستم. انتظار می‌کشم، کنار ریل دور و درازی که هیچ معلوم نیست قطارش کی و از کدامین ایستگاه خواهد رسید؟ اما من خوب می‌دانستم آن قطار هر وقت برسد و هرچقدر هم که مسافر داشته باشد من را هم سوار خواهد کرد و کنار یکی از پنجره‌هایش جای خواهد داد و زیر آسمانی ابری با خودش خواهد برد. قطاری که مقصدش تنها نور بود.

قدم دوم

به دور و برم نگاه می‌اندازم. چقدر مهمان دارید آقا! خوش به حالتان که خانه‌تان یک دم خالی نیست ... خوب که نگاه کنم؛ می‌بینم در سینه‌ی هر کدامشان یک فانوس روشن است. همه حاجت‌هایشان را آورده‌اند تا از ضریحتان بیاویزند. ولی من فقط با همین چمدان کوچیک آمده‌ام. چمدانی پر از شعر.



قدم سوم

هر صبح که کنار پنجره موهایم را شانه می‌زنم حس می‌کنم که باد می‌خواهد ادامه‌ی موهایم را به تاك های نیشابور گره بزند. آقاجان! نمی‌دانید که هوایتان چقدر در سرم موج می‌زند؟ به هر گنجشکی که از حیاط ما می‌گذرد می‌سپارم که سلامم را دهان به دهان به شما برساند. شرمنده‌ام! نمی‌دانم آخرش کدام گنجشک بازیگوش سلامم را نیمه‌های راه جا گذاشت.

قدم چهارم

بال‌های چادرم را رها می‌کنم ... چقدر خوب است در عطر گلاب شناور ماندن! مگر کبوتر شدن فقط به بال و پر است؟؟ ... آغوش می‌کشایم. گرم‌تر از ساحلی که خودش را به وسعت نوازش دست‌هایتان سپرده. تعجبی ندارد اگر روی گونه‌هایم این همه ستاره جامانده رو به شما که می‌ایستم هزار کهکشان مرا موج می‌زند. نقاره!... نقاره!... نقاره!... دلم می‌لرزد.

اصلاً مگر می‌شود صدای نقاره را شنید و بی‌اختیار، از هرچه به جز حضور خداست، تکانده نشد و لب به بهار نامتان نگشود؟



قدم پنجم

یا امام غریب! حالا که سفره‌ی دلم رو به چشمه سار این همه آئینه کاری پهن است؛ از شما می‌خواهم تا خودتان برش دارید آن دعای کوچکی را که تا کرده‌ام و گوشه‌ی دلم گذاشته‌ام. باشد که مثنی نور از حوض طلایی دست هایتان رویش بپاشید. دیگر هیچ آرزویی نمی‌ماند مگر اینکه شما ..

سه قدم دیگر ...

بی هیچ واژه‌ای نگاهم را دخیل پنجره فولاد می‌کنم. آخر آهوها با چشم هایشان حرف می‌زنند ...



محمدعلی افضلی*

۳۰۰۴/

از «دل» به صاحب «دل»

آقا! چند وقت بود دلم پا می‌کوبید بر زمین که می‌خواهد بنویسد می‌گفتم: آخر تو را چه به نوشتن؟! به فکر نان و آبت باش به فکر قبض و قرض و درس و مشقت باش که پس فردا... دیدم گریه‌هایش بیشتر شد. حق هم داشت خیلی وقت بود آقا که با صاحبش حرف نزده بود. تفصیر خودش هم بود چقدر به او گفتم اینقدر ذکر «یاپول» و «یاخرجی» نگیر، عاقبت فراموشش می‌کنی ها.. او هم گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود... زنی گرفته بودیم و بچه‌داری هم شده بودیم و شغل نیم‌بندی هم گیرمان آمده بود و خلاصه او هم سرش را گرم کرده بود به این نیمچه بخاری‌های دنیا... عاقبت خسته شد و از نان دل کند و به قلم رسید و پایش را کرد در یک کفش

این چند خط را نوشتم که بگویم فقط دلم نیست که دوستان دارد؛ نه... من هم با تمام وجود دوستان دارم... دیگر قلم را به دست دلم می‌دهم که نزدیکی‌های خودکشان است:

سلام آقا!

نمی دانم چطور شروع کنم؟! بعد از این همه سال ... ببخشید یادم نمی آید آخرین بار که با شما حرف زده ام کی بوده است. ببخشید انگار فراموشم شده بود که ... آخر می دانید دلها هم آرزایم می گیرند، آقا خودت تمام قلب هایی را که دوستان داشتند و الان به آرزایم دلی گرفتارند شفا بده!

بی تابم آقا! در این کوره راه های دنیا با این پیچ و خم اگر دستم رها شود چه؟ اگر شبی خفتم و صبح بیدار شدم و دیدم که قافله نیست چه ...؟ اگر توشه محبتم تمام شد چه؟ می دانید که ما دلها بدون محبت چند ساعتی بیشتر دوام نمی آوریم. می خشکیم، می پوسیم و می شویم خاک صحرا که بادی می آورد ما را و می برد... آقا! من می دانم که سخت است دست ولدچموشی چو مرا بگیری و از خیابان های شلوغ و بی چراغ قرمز این عالم رد کنی ولی دستم را بگیر و ردّم نکن. آقا! می دانم تا چیزی از حلی ها و قوطی فلزی های دنیا از دور برق می زند من از کبوتری ات استعفا می دهم و به کلاغی تنزل می کنم و به سمتش حریصانه بال بال می زنم ... می دانم ولی ... ولی تو ببخش. تو ببخش و مرا به کفتری ات بپذیر و برسان مرا به سقاخانه اسماعیل طلاییت که تشنه ام ... برسان مرا به صحن و سرایت ... همانجا که فرشتگان خدمت برای کبوترهای تازه به دوران عاشقی رسیده دان می ریزند و با لبخندی خوش آمدی می گویند و دستی به بال های خسته شان می رسند ...

آقا! به خدا خسته‌ام! نه از زندگی که زندگی‌ام از توست! خسته‌ام از این در و آن در زدن‌هایی که انگار پایانی ندارد! آقا! دیگر می‌خواهم فقط یک در را بزنم! فقط در تو را ... چه می‌گویم؟! در تو که همیشه باز است زدن نمی‌خواهد ... قفل در اتاق تنگ، نمود و تاریک خود را که باز کنم تمام است... آقا کلید اتاق دل را گم کرده‌ام تو آن را دیده‌ای؟! خودت به من بازش گردان تا بینم صبح و شب گنبدت را تا کنم طلایی چشمان بی فروغ و سیاهم را ...

آقا! می‌دانی که چند وقت است تن در آب نشستیم؟ شما می‌دانی که ما دل‌ها در آب اشکمان تن می‌شویم، آقا می‌دانی که چند وقت است که چشمانم بیابانی است؟! پس بخوان آقا برای ما دل‌ها نماز بارانی!

آقا! می‌دانی چند وقت است به طواف کعبه طلایت نیامدم! می‌دانی چرا ... لباس احرام آلوده است کاش می‌شد بیایم و بشویمش در میدان آب و وصل شوم به منبع ازل و لیکی بگویم ابدی.

آقا! می‌دانم که چرا لایق گذاردن حَجَّتِ نیستیم! حجّ رمی جمرات می‌خواهد و من هنوز سنگش را هم برنداشتم چه برسد به رمی‌اش... می‌دانی؛ آخر رمی الجمر به خود کمی سخت است.

بگذاریم و بگذریم ...

آقا جان! این دنیا کمی شلوغ شده است. سوریه از یک طرف، یمن از یک طرف، عراق هم از طرفی دیگر. عراقی‌ها را که می‌شناسی چقدر امام رضایی‌اند! اربعین که می‌شود ما گنبد جدّت را می‌بینیم و می‌گویم «حسین»، آن‌ها قیافه‌های



خاک آلود ما را می بینند و می گویند «رضا». خلاصه اوضاعی است در آن خلوت
بیست میلیون شیعیان ...

آقا! خودت سوری‌ها، عراقی‌ها، یمنی‌ها را کمک کن.

گفتم بحرین یاد فرزند مکتب افتادم. شیخ نمر را می گویم ... خواستند همچون
نوادگان در زندان از میان بردارنش. اگر بدانی چه قیامتی به پا کردیم ... قدرش
را دانستیم ... کاش به فرزندت می گفتم اگر بیاید به خدا قدرش را می دانیم ... آقا
کاش زودتر آقایمان بیاید ...

آقا! کمکمان کن در این پیچ تاریخی بگردیم هرطرف که تو می خواهی ...

آقا! حرف یکی مانده به آخرم این است که تو را به جوادت دست من و دیگر
قلب‌ها را در این آشوبکده دنیا نام رها نکن ...

و در آخر ...

خدایا! کمکمان کن راضی باشیم به رضایت ...



متین السادات عرب زاده*

۳۰۱۰/

کلمه

(ءامن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوء)

سلام مهربانترین من! سلام تنها امید و داراییِ این کمترین در این زمین غریب و راه پیچ در پیچ ...

سلام ای رأفت بی زوال و بی زمان ای آگاه به احوال و دیدگان محبان این اشک ها امان نمی دهند مولا، نمی دانم چه بر سرم آمده. بغضی گلوگیر از فاصله است این بغض جدید و این دلتنگیِ اخیر. مدتی ست نیستم، هوش و حواس از وجودم گریخته و روحم به شدت درد می کند. این را وقتی فهمیدم که کبوترهایم چند روز گرسنه ماندند! کبوترهای پشت پنجره‌ی آشپزخانه که دلشان به برنج‌های شفته‌ی من خوش بود.

دست و دلم به غذا پختن که هیچ، حتی به کارهایِ دیگر هم نمی‌رود. قرآن را که باز می‌کنم نخوانده اشک‌هایم سرازیر می‌شوند، به نماز که می‌ایستم هم، سجاده قطره قطره خیس می‌شود! می‌گویند آدم با ایمان غمگین نمی‌شود، ناامید نمی‌شود آدم با ایمان (لایخوف علیهم و لا هم یحزنون) است. (و ملأقوا ربهم ...) پس کم کم دارم نتیجه می‌گیرم که من هیچ وقت در تمام این سال‌ها و سجاده نشینی‌ها مؤمن نبوده‌ام. اصلاً نبوده‌ام، بودن اما نبودن دردناک‌ترین دردهاست و

*- رتبه سوم ۳۰-۱۶ سال

خفی ترین آن! سرطانی ست که ذره ذره وجودت را تسخیر می کند و از عالم بی خبرت می سازد! هستی، نفس می کشی، می روی، می آیی حتی نماز می خوانی و قرآن و هزار کار نیک دیگر ولی ... نیستی و فکر می کنی هستی! فکر می کنی داری برای خدا کار می کنی بی آنکه بدانی برای درماندگی ها و خودی های خودت است که داری تلاش می کنی بی آنکه بدانی باید برای رهایی از این باخود بودن ها و بی خدا بودن ها و بی خبر بودن هایت کار کنی! من از دانه های تسبیح سجاده ام خجالت می کشم از مهری که پیشانی من بر آن ساییده شد و آن مهر رَدش را بر این پیشانی گذاشت بی اینکه ردی از خدا در من و این سجده ها هویدا شود!

مهری که شاید کمالش در این بود که یک انسان بسازد و این سجده ها، سجده های یک انسان واقعی باشد بر آن! سجده ای که هر اذان چشمه می گشت برای شست و شوی من ولی دریغ از آنکه ذره ای از رجس خود را در آن پاک کنم! مولای من می شنوی؟ من از این دانه های تربت تسبیح هم شرمنده ام، دانه هایی که شاید ذکرهایم آن ها را نرم کرد و روح بخشید اما خودم را نه! ... ذکرهای عمل و عادت گونه ...

لطفا به من بگو ای مهربانترین که جنس من چیست که این آیات و اذکار و اوراد در من اثر نمی کند؟ سنگ؟ البته سنگ باشم خوب است چرا که (انَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ وَاِنَّ مِنْهَا لَمَا يَشَقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ وَاِنَّ مِنْهَا لَمَا



يَهْبِطُ مِنْ خَشِيَةِ اللَّهِ وَ ... / آیه ۷۴ سوره بقره). باز سنگ از خوف و خشیت حق ریزش می کند و آن را که بشکافی در قلب آن آب است اما من چه؟

آیا با این همه دانستن، گناهی از گناهانم ریزش کرده است؟ آیا در برابر حق خشیت سنگ را داشته‌ام؟ این قلب ... نمی‌دانم درونش چه خبر است که هیچ در آن اثر نمی‌کند. نمی‌دانم حجاب‌ها علم‌های بی‌عمل چگونه مرا اینچنین دور کرده‌اند! با تمام این اشک‌ها و ندامت‌ها باز عازم شده‌ام، باز این همه دلتنگی و دلگیری از خودم و نفس سیری‌ناپذیر خودم را در چمدان گذاشته‌ام و به سمت زیارت تو بار بسته‌ام. زیارت کسی که رأفتش چنان عام است که دامان آهوها و کبوترها را هم گرفته است. من به سمت تو عازم مولا! تنها برای گفتن یک سلام و بس ... تنها برای دیدن عباي همیشه گسترده‌ات که به اندازه‌ی تمام زائرانت جا دارد و تمام هستی را در آن جا داده‌ایی ... من عازم تا در برابر مهربانی‌ات زانو بزنم و بپرسم با این همه گناه و غفلت آیا مرا هم تحت کساء خود قرار می‌دهید؟

آیا یتیمی‌ام را در این دنیای کوچک ولی مرداب‌گونه یاور می‌شوید؟ آیا می‌توانم تا ابد، تا قیامت و عبور از صراط بر مهربانی دست‌های شما حساب کنم؟ مولای مهربان، مولای غریب‌نواز من دلم از این همه غربت گرفته است. در حریم تو تنها با چشم‌هایم سخن می‌گویم با زبان بسته و چشم‌هایی که خط به خط زیارت‌نامه‌ات را می‌خوانند و قطره قطره رد شرمساری و تنهایی خود را بر واژه‌ها جا می‌گذارند. من از خودم و از شر این نفس اشباع‌ناپذیر به تو پناه آورده‌ام!

اذن دخول را خودت خوانده‌ای که من اینجایم! اینجا در این حرم، زائر تو چقدر خوشبخت است تا زمانی که تو را با خودش و قدم به قدم زیستش حس می‌کند و نه تنها در لحظاتی که در حرم با تو نجوا می‌کند و اینجاست. چه می‌شود این دل را تا ابد حرم کنی؟ چه می‌شود که همیشه خود را در محضر تو حس کنم و از گناه پرهیزم؟ زائر تو تا ابد زائر می‌ماند اگر تو نگاهش کنی و این پیش شرط اجابت را نثارش گردانی، این راز عظیم ... درک همیشه در کنار تو بودن درک همیشه زائر و محرم در حرم ماندن تنها در این است که خود را در محضر تو حس کنیم. مولای من آیا این چیزی جز معرفت است؟ همان کلید طلایی که موجب گذار از صراط و شفاعت توست؟ همان نور دستگیر و نجات بخش که زائرانت را در لحظه‌ی جان دادن و لحظه‌ی حسابرسی اعمال و هنگامه‌ی سخت عبور از پل صراط، بر آن وعده داده‌ای؟ احوالم را که زیر و رو می‌کنم می‌بینم هر دردی که می‌کشم از فقدان همین پیش شرط اجابت است، همین پیش شرطی که تمام تحقق قول و سخن توست، علی بن موسی! ایها الرضا من ... این بار با این احوالم عازم تو شده‌ام تا با تمام رأفت بی حدت به تهی بودن دستانم و تمنای چشمانم بوزید و این پیش شرط اجابت را عطیه‌ام کنی. تو رضایی، همه از تو راضی بودند و رضایت خلق در رضایت و عطای توست، تو را به راضیه‌ی مرضیه که جایگاه امن شما و خاندان شماست قسم می‌دهم این زائر بی‌معرفت را به نور معرفت در زیارتت بیارایی «به آن پیش شرط و کلید عظیم که تنها یک کلمه است کلمه‌ای عمیق در کلام شما...»

هر کس مرا در غربتم زیارت کند سه جا به دیدار او می آیم ... {اما} ... اما، تنها می آیم بی آنکه به ادامه‌ی سخت فکر کنیم! دیگر بس است عمری اینگونه تورا زیارت کردن مولا، بی اینکه ادامه‌ی سخت را بخوانم و به آن فکر کنم و غفلت‌هایم را کنار بزنم، (سه جا به دیدار زائر می‌روم اما در حالیکه او آگاه است و مرا با معرفت زیارت کرده است! در حالی که عارف به حَقم بوده است!) این بار در این زیارت از تو شأن عظیم تو که عالم آل محمدی، تنها و تنها و تنها همین یک حاجت را دارم.

دنیا و تمام خودم را و حواشی‌های زندگی‌ام را لحظه‌ای رها کنم در حرمت تا تنها به این سخت فکر کنم و بینم چگونه می‌توان به تو، تویی که خود، عین معرفت و استواری و تقرّب به درگاه الهی هستی معرفت یافت؟!

چگونه می‌توان به تویی که منت به اهل زمینی و حقیقت بصیرت و راستی؟ چگونه می‌توان به معرفت، معرفت چیست؟ آیا جر این است که تنها باید از خودت آنرا طلبید؟ از خودت فهم این پیش شرط استجابت را و نجات در دنیا و آخرت را طلب کرد؟ مولای من، ابالحسن! از این زندگی روزمره و نظاره به صبح و شبی که تو در آن نیستی خسته‌ام. از تکرار کارهایی که ظاهرش معنویت است اما باطنش غفلت از خدایم و تو! من از خودم و نمازهای بی معرفتم، از نمازهایی که ظاهرش اول وقت است و باطنش در فکر کارهای بعد از نماز از زیارت‌هایی که ظاهرش پر است از التماس دعای دوستان و بعد از سفر، زیارت قبول‌های آشنایان ... من از تمام این دوره‌ی‌ها و بی معرفتی‌هایم شرمسار و خسته‌ام و به تو پناه آورده‌ام مولا ... این سفر و این زیارت را تنها به امید عنایت سبز شما دخیل‌وار آمده‌ام به طمع آن کلام نورانی به امید آن کلمه به امید تویی که ولایتت پیش

شرط توحید است ... آمده‌ام تا کمکم کنید به درک این معرفت برسیم و از زیارت عظیم شما، جز خاطره‌ی گنبد طلا و و گلدسته و نبات و زعفران چیزی فراتر برایم بماند. آمده‌ام دعایم کنید ... تا با درک عبادت پروردگرم و حلاوت آن مرا بیرورانید و از خلق بی‌نیاز گردانید. مرا بیش از این نزد خودم شرمندۀ نکن، آن هنگام که در جامعه‌ی کبیره می‌گویم: «فَمَعَكُمْ مَعَكُمْ لَا مَعَ غَيْرِكُمْ»، آن زمانی که مقابل ضریحت می‌گویم: پس با شمایم با شما و نه با غیر از شما! ولی علمم در حالی که علم دارم، از حرم بیرون نرفته می‌شود (مَعَ غَيْرِكُمْ و لَا مَعَكُمْ)! مرا ببخش که زیارت نامه‌ای می‌خوانم که معنایش را با جانم درک نکرده‌ام. می‌گویم: اِنِّی زائرٌ لَکُمْ، عارفٌ بِحَقِّکُمْ ... ولی اقرار زبانی کجا و ... من عارفم به حق شما یا جاهل؟ اینها را می‌گویم در حالیکه خود می‌دانید! می‌گویم تا قلبم آرام شود که می‌شنوید. چقدر محتاجم به آن کلید طلایی، به آن پیش شرط استجابت، آن کلمه‌ی نورانی و ضامن رستگاری! چقدر محتاجم به معرفت ... شمایی که خاندان گرم هستید و سائل را نمی‌دانید، شمایی که به سائل حبه‌ای انگور بخشیدید و وقتی شکر کرد، تاکستان را نثارش نمودید! من از شما یک حبه انگور می‌خواهم یک حبه شهد شیرین معرفت با عطر دستان آسمانیان مولای مهربان!

(ء اَمَّنْ یُجِیْبُ الْمُضْطَّرَّ اِذَا دَعَاهُ وَ یَكْشِفُ السُّوْءَ؟)

ء اَمَّنْ؟



لیلا یکه فلاح*

۳۰۰۵ /

آقا سلام!

امیدوارم حالتان خوب باشد. حال من خوب نیست. دیوار قلبم ترک برداشته و شاخه‌های احساسم زخمی‌اند ... شیشه‌ی پنجره روحم را غبار گرفته و مدت‌هاست جز سیاه و سفیدهای روزمرگی هیچ نمی‌بینم ... اینجا خبری از باران نیست. آسمان تعطیل است و روی همه چیز خاک نشسته ... روی خشکیدگی شاخه‌ها، روی ترک‌های دیوارها، روی پنجره‌های اسیر، روی جاده.

دلگیر نمی‌شوم اگر مرا نشناسید. می‌دانم زهراهای زیادی تا به امروز به حرم شما آمده‌اند و میهمان شما بوده‌اند. اما من شما را به یاد دارم. خوب و خوب. اصلاً مگر می‌شود شما را فراموش کرد، شما که خلاصه‌ی همه خوبی‌های عالمید. مگر می‌شود کویر باشی و باران را فراموش کنی.

آن روز باران می‌آمد. روزی که به میهمانی‌تان آمدم، را می‌گویم. باران می‌بارید و قطره‌ها تند و بی‌فاصله از گنبد و گلدسته‌های حرم بوسه می‌گرفتند. از دیوارهای طلایی و شیشه‌ای می‌شدند و روی کاشی‌های سفید و فیروزه‌ای رد می‌انداختند. آخر سر هم می‌رسیدند به همسایگی چشم‌ها و اشک‌ها. شما ایستاده بودید در آستانه‌ی آسمان. آسمان در چشم‌هاتان جاری شده و دستانتان به سبزی درختان نورسته بود. من هم ایستاده بودم _ شیهه همه _ روبروی شما. با کوله بار



سنگینی که بر دوش داشتم. کوله بارم پر بود از گناه. میان گناه‌های کوچک و بزرگ، دست می‌چرخاندم و می‌گشتم. دنبال ذره‌ای خوبی می‌گشتم. هدیه‌ی کوچکی برای شما ...

هزاربار گشتم و نیافتم. چشم‌هام خجالت کشیدند و دست‌هام، شرمنده به گوشه‌های چادرم، چنگ زدند. باران بارید و کوله بارم خیس شد. خیس و سبک ... غنچه‌های چادرم جوانه زدند و روی سفیدی بی‌انتهای چادر، بهار شد.

باران که تمام شد، من رفته بودم و شما هنوز ایستاده بودید در آستانه‌ی آسمان ... بالبخندی تمام نشدنی شبیه رنگین کمان.

حالا هم، کوله بارم همینجاست ... کمی سنگین شده، فقط کمی، بهار چادرم را میانش جا کرده‌ام و آماده آمدنم.

آقا خودت بگو برای فصل بارانی آستانت چند کویر فاصله دارم؟



سیده زهرا موسوی*

۳۰۰۶/

به نام خدا

دیگر این روزها کمتر سراغم را می گیرند ... کمتر سراغ کسی می روم این روزها دیگر رویا نمی بافم... آرزوهایم حجیم تر از دیروز نیست و خستگی ام در کوفتگی عضلاتم خلاصه نمی شود!!! می دانی این اواخر بیشتر از همیشه دهن کجی های زندگی را حس می کنم ... حس می کنم گم شده ام، تنها و بی کس و با یک عالمه علامت سوال برای تک تک حسرت هایم ... راستش را بخواهی این چند وقت بیشتر از همیشه صدای شکستن قلبم را می شنوم و باور کن که هر بار آسانتر از قبل می شکنند ... تازگی ها کشف کرده ام که این اواخر تنهاترم! این را از بلندترین صدای خانه که تیک تاک ساعت است فهمیدم!! و من در هیاهوی این صدای مهیب که تنهایی ام را فریاد می زند از خودم فرار می کنم... از این «من» مغرور که سد می سازد برای چشمان بارانی ام تا بیشتر اندوخته ی گلویم را ... من از این «من» بیزارم و از این غرور نفرت انگیزش که حالم را به هم می زند ...

گاهی حس کتابی تمام شده یا نامه ای بی اهمیت را دارم که در کشوی زمانه رها شده و مهم ترین کار این روزهایش خاک خوردن است ... خاموش و مسکوت و



در انتظار دستی ناجی که از باتلاق تنهایی‌هایش بیرون بکشدش و فوتی بلند تمام
انتظارهایش را و بردارد زنگارهای کهنه را از صفحه‌های دلش ...

من از این تکرار مکرر روزهای یکنواخت که با دستخطی کلیشه‌ای ثانیه‌هایم را
ثبت می‌کند بیزارم از بروود لحظه‌ها و از نگاه‌های یخ بسته‌ی این جماعت که
فلج می‌کنند ذهنم را ... و من تلخ می‌شوم ... درست مثل یک فنجان چای داغ که
دیگر قندی پهلویش نیست ولی او هنوز با تمام وجود به سرد شدنش مشغول است
... من از قدمت دلتنگی‌هایم برای یک روز بی‌درد، از بلوف‌های زندگی برای
شیرین بودنش بیزارم ... اما ... اما گاهی دلم تنگ می‌شود برای ذره‌ای عشق ...
برای اندکی مهربانی ... دلم لک می‌زند برای یک لبخند عمیق یا حتی اشکی از
سر شوق .. و باور کن ... باور کن که در آن لحظه دل من بیش از هر وقت
دیگری تو را می‌خواهد و سرسام آور پی‌نشانی از تو می‌گردد ... اصلاً یاد تو که
می‌آید، فراموشی می‌گیرم برای همه‌ی آدم‌های دور و برم ... از یاد می‌برم تمام
غم‌های بزرگی را که دیگر حتی از دروازه‌های شهر هم تو نمی‌آیند ... در این جا،
گوییم زمین زیر پایم سیاه چاله‌ایست کشف نشده که خدایم را حس نمی‌کنم
اما تو خوب می‌دانی که اینجا، در گوشه‌ای از زمین خدا، یکنفر نمی‌بارد ... بلکه
قورت می‌دهد تمام تنهایی‌هایش را ... تمام بی‌کسی‌هایش را و پروار می‌کند
همه‌ی بغض‌هایش را ... و نمی‌یابد در تمام این شهر هیچ صحنی را تا انقلاب کند
در او برای خلاصی از شر این بغض‌های کهنسال ... برای میعان روحش ...



بار و بندیل نداشته‌ام را جمع می‌کنم، دلتنگی‌هایم را در چمدان می‌ریزم تا بیایم
و برایت سفره‌ای باز کنم از جنس دلم، بس بزرگ و طولانی ...
نزدیکت که می‌شوم یادت پررنگ‌تر می‌شود، سر اشک‌هایم می‌شکند و نمودار
دلتنگی‌هایم سقوط می‌کند ... اعتراف می‌کنم ... اعتراف می‌کنم در کنار تو که
هستم کمرنگ‌ترین اتفاقات این لحظه‌هایم، دردهایم هستند ... نگاهت می‌کنم و
این نگاه با هزار هزار ابراز دلتنگی و شرمندگی توفیری ندارد ...
اشک از چین نگاهم خود کشتی می‌کند و صدا در عمق گلویم خفه می‌شود ...
آخر می‌دانی شرمم می‌شود ... سر پایین می‌اندازم و خجول ساکت می‌شوم ...
گلوله‌ای به نام «بغض» به گلویم چنگ می‌اندازد و «سکوت» گستاخ می‌شود برای
اظهار وجودش ... و اما من تازه درک می‌کنم معنای عجز را در تجلی حضور تو
.... در عظمت وجودت ... من خسته‌ام و برای تمام خستگی‌هایم یک صندلی
کافیست رو به گنبد طلایت تا بنشینم و شل کنم سر کیسه‌ی دلم را و خرج کنم
تمام حرف‌هایی را که غرور انبارشان کرده بود! می‌دانی ذوق می‌کنم از اینکه از
درد و دل‌هایم خسته نمی‌شوی ... گاهی حس می‌کنم خدا مرا دیده ... اشک‌هایم
را ... آرزوهایم را ... دلش سوخته ... خدا تنهایی‌هایم را دیده و با تو آشنایم کرده
... راستش تو که هستی، روی تنهایی ما سیاه می‌شود و غم‌ها می‌بازند جراتشان را
برای قد علم کردن ... حس خوبی دارد، بودن در کنار تو... در جایی که نفس
کشیده‌ای و استشمام بویی که شاید بوی خدا باشد ... اسمش را گذاشته‌ام آرامش
... آری ... من سال‌هاست که آرامش را در تو و عطر خدایی حرمت جستجو



۴۳

می‌کنم ... درست همان زمان‌هایی که دلم تنگ می‌شود برای ذره‌ای عشق ... برای
اندکی مهربانی ...





حسن شیردل*

۴۰۰۱

این نامه هشتم را برای تو می نویسم

این نامه هشتم را برای تو می نویسم تا ببندی به پای هر کبوتری که می خواهی. تا شاید من، لحظه‌ها را تاب بیاورد. تا یک هجوم از من از صحن و سرای حرمت عبور کند و بنشاندم همین جا. همین جای دور. آن چنان که برسی و این لباس نداری تو از تنم بیرون شود.

و بعد لبخندِ تر بنشانی روی این مژه‌ها و آرام چیزی چشم چرانی کند مرا؛ قلب پرندهای که با یک بال در آسمان می پرد وقتی تنظیمی نیست یا تقدیری که مرا و آن حسرت دیرینه را از تناولِ تفکر و خیال و خاطره بیرون بیاورد. همین جا، همین جا که ایستاده‌ام و گنبدت را که آغوش گرفته حرمت را و همیشه از دور دست‌ها ایستادگی را تحمل می کند.

می شود با من کمی قدم بزنی، قدم تر؟! وقتی جهان بی ابر می بارد جهان بوسیده تو اینگونه است.

و چلچراغ‌ها ستاره‌های آفتاب بوی سوتک زده پر مغز نوری؛ که می خواهدت که می باردت که ...

از تو چشمی گذر نمی کند؛ از تو گذری لایق نیست.

همان که می آید و می گوید:



حد امامتتان را بگویید و می فرمایی:

متاسفم برایتان که ما را در حد امامت پایین می آورید.

پس همین که گفتن را پیدا کند و بگوید:

کلاغِ قابیل شکسته، تو ک شکسته اینجا، همین جا که تَر قدم بر می دارم.

و گوسفندِ هزار ساله هابیل هزار سال در بهشت چرید تا قربانی اسماعیل شود تا چریدن های بی فایده هنگامِ قدم زدن سایه شود.

و یا نوح کشتی کشتی حیوان نجات دهد نام تو را زمزمه کند.

و یا همی گناهان ذلیخا فراموشی نام تو بود و عفت یوسف ذکر یاد تو.

یونس به دل ماهی را چه رسد به ذکر نام تو.

و یا موسی به نیل زد عصایِ دار فرعون را که هر چه بود از نام تو بود.

و یا عیسی که به نام تو مجنون می کرد حواریون را.

و یا خضر که با نام تو خشت خشت بنای خانه یتیمان می ساخت و یا جهانی را

آجر بنایِ استغفار گناهی که به جان یتیمان می انداخت را به نام تو می بخشید.

و یا ابراهیم چگونه کعبه پوشیده را به یاد تو طلاکوب نکند.

و یا چرا یعقوب همین جا همین طور که من قدم بر می دارم نشسته نباشد و فالِ یوسف گم گشته را به نام تو پیدا نکند.

و یا چگونه عاقبتِ حوایِ مادر به خاطر تو به بهشت بر نگردد؟

و چرا تصویرِ چند وجهی نامها را که نام تو یکی از آنها بود اقرا نخواند؟

و بعد خیالِ آبی تو دریا نسازد؟



و انگشتان تو موهای سر بافته نشده یتیم و اسیر و فقیر را شیار نزند و نان نکارد.
این‌ها همه اعجاز توانگری توست و چرا مرا که آلوده به خواهش‌م؛ مفتخر نشود
مقابل حضرت تو.

همین صحن و سرا را که هنوز هنگام رفتنم بال می‌گستراند کبوتر وار، جز آغاز
چیز دیگری نیست. مناجاتش خواهش است و دعایش مفهوم آب، باد، خاک و
آتش.

و جستجوی تقوای پندار نیک، گفتار نیک رفتار نیک از ترک‌های خورده لا به
لای سنگ فرش‌های حرمت تنها پیدا می‌شود. تنهای تنها.

من آنطرف هنوز پشت پلک‌هایم دلتنگم.

چیزی عنیبه‌ها را کابوس نمی‌بوسد و اگر رسد و تو اشارت کنی به حتم خواب از
سر کابوس بگذرد.

و چه کسی می‌داند تو انتهای منی در بی‌پناهی آخر. تو باور منی، تو اتفاق منی.
امید منی به اندازه تمام پنجره‌های نازک چشم تو. باغبانی میان گل‌های تیغ‌دار
یاغی. میان پوزش گلبرگ‌های شبنم‌گون. تو انتهای منی؛ هنگام بریدن ساقه‌های
تیز قیچی‌گون. تو راه منی هنگام صورت آفت زده گلبرگ‌ها. تو نازک‌ای چشم
منی.

آفتاب. آفتاب من؛ تو این بار سوره والشمس را از بر بخوان.

تنها این بار تو رهایی را اجازت رهایی ده. تو این بار از انتها با من سخن بگو؛
 آخر تو از انتهای سخن گفتن با منی. از انتهای سکوت. از انتهای تکریم سکوت.
 از انتهای طنز آرام پر هیاهو. تو با منی، با من تر. با منی؛ که نمی بینمش.
 تو با آن، منی. آن منی که هر چه می دوم به آن نمی رسم.
 تو در جنون دلواپسی هام. پنهانی بودن هام. در بین هیچ و همه چیز. پیدایی. پیدا و
 بعد پنهان.

این تو من شده. یا من تو شده. کدام به کدام سبقت دارد؟ تو! به حتم منی که تو
 نمی شود؛ مرده ای نمی شود در دست شوینده اش. این توی سبقت گرفته بر بام
 آسمان. این توی رفته تا بی نهایت. این توی ندیده من. نشناخته من. این توی دست
 نیافتنی استاده بی حساب. این توی آیین نشناخته در خلوت. این تو. این تو. این تو.
 تو اتفاق نیستی که اگر بودی شکایت می رسید. رحمت نبود و بعد کرامت کمتر
 شاید. این من همیشه من شده. من دیده شده. این همیشه بالا بلند سبقت پیش افتاده
 دست نیافته شده.

این من همیشه مدعی در لفظ و انتظار، این من پر مرگ. این من پر ناامید و تو!
 تا انتها پر از صلابت و پر از امید. پر از روشنایی پر نور. پر از مهربانی ندیده
 نامکشوف.

این من خلوت پا خورده لزج ناک. این توی بی مقدمه آخر. این من بی تسکین.
 این توی پر از آرامش. این توی کودک نشان. این من مدعی پریده از جوی
 کودکی. این توی سر سپرده به اول. این من مشکوک بی چیز. حیران مانده به



نرسیدنِ حتی اول و آخر. تو! این آیِ رفته بی آغاز. من! یایِ مانده مدعیِ کشف.
این تویِ از قلم نیافتاده. این منِ به قلم محتاج. این منِ بندِ ناف بریده. این تویِ بند
ندیده.

قبول کن! چیزی از انتها با توسل. انتهایِ انتها. اگر بشود چه بشود؟ تو از انتها با
من سخن بگویی یا علی ابن موسی الرضا!



سید رحیم ربیعی*

۴۰۴۶

کفش‌هایم کو؟!*

دقیقا رو به روی من هستید و چراغ حرمت به من چشمک می‌زند.

سردم است. کفشی به پا ندارم و جوراب هم نمی‌تواند تیغ سرمای مشهد را گُند کند.

اگر مشکل فقط همین یک جفت کفش بود، مفت چنگ آن آدمی که در حیاط حرمت وقتی که در جذبه‌ی دعای کمیل بودم آن را با زیرکی مال خودش کرد.

اول بایستی در مغازه‌ای که بساط چای و لوییا دارد، یک لیوان چای و نبات بنوشم تا دست و تنم گرم شود تا بتوانم بنویسم. لبم می‌سوزد ولی پاهایم از سرما مثل بیل باغم شده است. باغی که به خاطر یاسرم فروختم حالا من نه بیل دارم. نه پا، نه باغ و نه یاسرم را البته کفشم را ...

چهارشب است که با پسر، یاسر و همسر، نرگس به شهر شما آمده‌ایم، با یک آمبولانس، یاسرم نمی‌تواند قدم از قدم بردارد به خاطر ضربه‌ای که بسرش وارد شده، رگ و پی و عصبش فلج شده است.

امشب باید برگردیم، چون از خدا پنهان نیست و از شما هم پنهان نباشد که دیگر آه ندارم با ناله سودا کنم، تمام پول و اعتبار خود را برای درمان یاسر خرج



کردم . به خواست سیده فاطمه به این سفر آمدیم. سیده فاطمه از سادات روستای ماست که مردم سر جدش نذر می کنند و حاجت روا می شوند. دو هفته قبل که سیده فاطمه به عیادت یاسر آمده بود، وضو ساخت و دو رکعت نماز هم روی ایوان بلند خانه ی ما خواند و رفت. سه روز بعد برگشت که اگر آب در دست دارید، زمین بگذارید و به پاپوس آقا امام رضا(ع) بروید.

ولی ما که پولی در بساط نداشتیم و راستش امیدی هم در دل ما نبود. چند روز حرفش را پشت گوش انداختیم ولی سیده خانم دوباره آمد و حکمش را تکرار کرد که حرکت کنید چون دیگر کسی نمانده بود تا دوباره پول قرض کنم، مجبور شدم تکه زمین کوچکی را که ما مازندرانی ها به آن «لتکا» می گوئیم، بفروشم. من و نرگس و یاسر به شوق لطفت آمدیم به سرزمین خورشید، به خراسان بی غروب از امید آستانت. البته از ته کیسه ی پولی که برایم ماند، یک کفش خریدم. ولی حالا بعد از سه روز و چهار شب که مقیم آستانت هستیم نه تنها حال یاسر تغییری نکرد، بلکه آن کفش را هم به باد دادم.

برای اولین بار سر نرگس داد زدم که بایستی برگردیم، همین امشب! کمتر از دو ساعت دیگر آمبولانس یاسر با تجهیزاتش می آید تا به شهر سیمرغ مازندران برگردیم. سیمرغی که هر چی پر امیدش را آتش زدیم به سراغ ما نیامد که نیامد.

نگرانی هر سه ی ما، این است که سیده فاطمه، شرمسار ما نشود. پس همین حالا تو را قسم می دهم به سادات که سیده ی سیمرغ ما را شرمنده نکن.



دیگر سرما امانم نمی‌دهد بنویسم. می‌روم کفش بخرم. در چشم به هم زدنی آمبولانس می‌رسد.

آقا جان نرگس پایش را کرده توی یک کفش که امشب بایستی در شهر شما بمانیم.

دلیلش این است که گم شدن کفش‌هایم حکمتی دارد، روشن‌تر از آفتاب. یاسر هم که زبان حرف زدن ندارد با نگاهش خواهش می‌کند بمانیم. زنگ می‌زنم به راننده‌ی آمبولانس و می‌سپارم که صبح فردا حرکت می‌کنیم. یاسر با لبخندی غمگین به من نگاه می‌کند. او را در آغوش می‌گیرم و می‌گیرم. به پاهای لاغرش که دیگر توان حرکت ندارند نگاه می‌کنم.

یک زخم کوچکی در پاشنه‌ی پایم که ارمغان کفش نویی است که تازه خریده‌ام، جوانه زده است. یاسر با ایمان و اشاره می‌فهماند که غصه‌ی کفش‌هایم را نخورم.

چقدر دلم می‌خواهد دوباره با یاسر در حیاط خانه، گل کوچیک بازی کنم و همان فریادهایش را بشنوم که وقت گل زدن به من، خانه را روی سرش می‌گذاشت. چقدر دلم می‌خواهد دوباره دویدنش را تماشا کنم. وقتی بعد از گرفتن یک نمره‌ی بیست به خانه برمی‌گشت، به آغوش من.

بیست‌ها مرا بدهکار یاسر کردند، بیست تا بیست، سفر به مشهد. سفری که یاسر مشتاقش بود، چون برای اولین بار می‌خواست به زیارت بیاید. چه شوقی داشت یاسر، وقتی برای زیارت سوار ماشین شده بودیم، تپیدن قلبش را در



انگشتان دستش حس می کردم. دست‌هایی که در میان انگشتان من به عرق نشسته بود.

اما آن اتفاق...

و یاسرم چند قدم مانده به دیدار یار، سر از بیمارستان مشهد در آورد. تصادفی که از میان سرنشین‌های دو ماشین فقط او را زمین گیر کرد. هیچ کدام خبر نداشتیم یاسر باید سه ماه بیمارستان بستری باشد. تا آن که بالاخره در نود و پنجمین روز، دکترش به من گفت: «مغز یاسر شما از کار افتاد مگر خدا معجزه‌ای بکند، یاسر را به خانه ببرید و بیشتر از این برایش خرج نکنید.» در خانه هم وضع همین بود. از دکترها قطع امید کردیم تا آن که سیده فاطمه به عیادت یاسر آمد و توصیه‌ی سفر به بارگاه تو را کرد تا ضامن آهوی کوچک ما شوی.

حالا من کنار این پنجره‌ی کوچک نشسته‌ام و زیر نور گلدسته‌ی زیباییات نامه می‌نویسم. درد دل می‌کنم. خوابم نمی‌برد. گرچه شب روی پنجره، روی شانه‌های سنگینی می‌کند و من با چشم‌هایی به خون نشسته به فکر پاهای یاسرم هستم و به فکر زخم کوچک پای خودم.... قلم روی کاغذ می‌ایستد... ولی امیدم به شما دلم را بیدار نگه داشته است....

ناگهان با صدای جیغی از خواب می‌پریم. نفس نفس می‌زنم. خانه‌ی ما یک پذیرایی بزرگ و یک اتاق خواب کوچک دارد که با چند پله به هم وصل می‌شوند.... از جایم بلند می‌شوم و پا روی پل‌ها می‌گذارم، نرگس... نرگس دست یاسر را گرفته است و از پشت پنجره‌ی اتاق خواب به گلدسته‌های نورانی تو



نگاه می کنند. خانه‌ی ما پر از پنجره‌هایی است که رو به گلدسته‌های قشنگت باز می شود.

یاسر با دیدن من، لبخند می زند و به آرامی می گوید بابا من خودم وقتی بزرگ شوم کار می کنم و به جای یک جفت کفش، هزار تا کفش برات می خرم... یاسر که شوق رفتن به حرم را دارد، ذوق زده و شتاب زده می گوید: بانویی سبزپوش به خوابم آمد و دستم را گرفت و راه برد. خوشحال بودم. گندم زار دو طرف جاده را بو می کشیدم و می دویدم. گاهی می ایستادم و به بانوی مهربان نگاه می کردم. اما در انتهای جاده‌ی بلند و خاکی وقتی برگشتم دیگر بانوی سبزپوش را ندیدم....

یاسر را در آغوش می کشم و ذوق زده خود را آماده‌ی یک گریه‌ی طولانی در آغوشش می کنم. قلم و کاغذ هم با خود نمی آورم: برای وصف مهربانی تو! دلم برای ناتوانی قلم‌ها می سوزد!



زهرا غلامی داود آبادی*

۴۰۰۳

دلم تحویل امانات تو....

سلام بر امانتدار مهربان لحظه‌های عاشقی

در کلاس القبای کودکی‌هایم بعدِ هر حرف، کلمه اتفاق می‌افتاد آ مثل آب، ب مثل بابا و آ مثل امانت و ما به اتفاق هر کلمه‌ای در این جهان، معنی‌اش را خوب به حافظه‌مان می‌سپردیم، چرا که با کلمات باید یاد می‌گرفتیم که زندگی کنیم و من هم مثل همه امانت را با برگشت یاد گرفتیم و برای یکی بود و یکی نبود قصه‌ها کتاب‌ها را به امانت می‌بردم و دوباره برگشت می‌زدم.

بزرگتر شدم و مادر در پیچ و خم نیازهای زندگی من را به سراغ امانت کالاهایی از اقوام و همسایه می‌فرستاد والوعده وفا، سر موعده به رسم تشکر و برگشت می‌دادمشان و بزرگ شدم و بزرگ تا روزی که دیگر پایم به سنگی و کلوخی گیر نکرد، اما دلم گیر کرد و قافله گام‌های رفتنم، بهانه کسی را گرفت. افق شرعی چشمانم به بلیت قطاری بود که رویش نوشته بود اراک مشهد و من به یکباره دلم دوید، گویا دعوت‌نامه مهربانی‌ات را امضا زده بودی و من مثل بچه گنجشک‌ها بال بال می‌زدم.

بغض یشمی‌ام در صحن ترکید، آخر همیشه نفس‌های خاکی‌مان که بغض کرده بود کرشمه آبی آسمان تو را پیدا کرده بودند و چشم‌هایمان که بهانه‌جو بودند



سمرقند نگاهشان را به تبسم فیروزه‌ای تو سوق داده بودند و چقدر حالا تکه آرامش‌های گمشده‌ای اینجا بود در پرچینی از سجده‌های بی‌ریا، شاخه‌های سبز دعا و نیایش شکوفه زده بود.

تو ایستگاه نیاز همه بهانه‌هایی بودی که شمسه نگاهشان دخیل پنجره فولادت را حفظ کرده بودند، تو برای قبله ایمان چشمه فیاض یقینی بودی که حواله‌های غیبی رحمت و چک‌های برگشتی توبه را ریش سفیدی می‌کردی و دست خدا می‌دادی و مبشر چشم روشنی‌های ناامیدان می‌شدی و از همین جا بودم که دلم گم شد.

نمی‌دانم لای رفته‌های حضورت یا لای قندیل‌های نیایش یا لای تکه کاشی‌های لاجوردی‌ات و به یاد حرف مادر بزرگ افتادم که می‌گفت: آدم برود امام رضا، دلش را جا می‌گذارد. و من فهمیدم چیزی که در حرم تو به امانت داد باید پس نگرفت و من از همان جا دلم را تحویل امانات تو دادم، بدون برگشت. اماناتی که نه بانک‌های پس‌انداز و نه صندوق نسوزهای دنیا نمی‌توانند بلدش باشند. دلم را جا گذاشتم برای تو و اکنون می‌خواهم دلم برای تو بال بزند ای مهربانی‌ام، بگذار که دلم با من نیاید و اسیر نان و مال شود. بگذار دلم مال شما باشد آخر دلم مثل بچه گنجشک‌هاست که ...

دلم پاورقی است در اشارت شما و متبرک به فصل شما.



فرزانه ایران نژاد پاریزی*

۴۰۴۴

آخرین روز زمستان:

سلام امام رضا: امروز آخرین روز زمستان است. بابا بخاری توی اتاق پذیرایی را که آن طرف حیاط بود جمع کرد تا برای روز اول بهار خانه از بوی بهار پُر شود، قرار است عید امسال برای زیارت قبر شما آقا به مشهد برویم خیلی خوشحالم به مادر کمک می‌کنم تا اتاق را تمیز کند، سفره‌ی هفت سین را می‌چینم و همه چیز را برای اولین روز بهار آماده کردم، فقط مانده بود انداختن پتوها که بابا گفت خودم فردا صبح این کار را انجام می‌دهم.

اولین روز بهار:

سلام امام رضا: خواب می‌دیدم یک خواب شیرین تو صحن تو دنبال کبوتری می‌دویدم کبوتر دانه‌ی گندمی را از زمین بر می‌داشت دانه از دهانش می‌افتاد می‌پرید می‌نشست و دوباره دانه را بر می‌داشت و من به دنبالش می‌دویدم. صدای انفجار مهیبی خانه را لرزاند بلند شدم از پنجره‌ی اتاقم بیرون را نگاه کردم، از پنجره‌های اتاق پذیرایی دود و آتش بیرون زده بود، با وحشت بلند شدم، همسایه‌ها هم از صدای انفجار به خانه ما آمدند، انگار بابا از روز قبل شیر رابط

*- رتبه چهارم ۳۱+ سال



گاز را که متصل به بخاری بود، نبسته بود و به خاطر تجمع گاز انفجار رخ داده بود مردم بابا را از اتاق بیرون آوردن تمام بدنش سوخته بود موهایش و صورتش هم.. جیغ کشیدم گریه کردم و به دنبال آمبولانسی که بابا را به بیمارستان می برد تا انتهای کوچه دویدم...

دومین روز بهار:

سلام امام رضا: حال بابا خیلی بد است، پوست تمام بدنش رفته است. دکترها می گویند سوختگی اش از نوع درجه ۳ است، تو می دانی سوختگی درجه ۳ یعنی چه؟ من که نمی دانم اما دعا می کنم که بابا زود خوب شود زود زود.

سومین روز بهار:

سلام امام رضا حالت خوبه؟ حال بابای من که اصلا خوب نیست، امروز باز هم به عیادتش رفتم نمی توانستم ببوسمش یعنی جای سالمی توی صورتش پیدا نکردم تا لب هایم را رویش بگذارم، بغض کردم و فقط روبرویش ایستادم و نگاهش کردم بابا هم نگاهم کرد قطره ای اشکی از میان چروک ها و تاول های صورت بابا راه باز کرد احساس کردم سوزش زخم هایش بیشتر می شود، گفتم: بابا دارم برایت دعا می کنم از امام رضا خواسته ام شفایت دهد، صدای بابا به سختی از میان بغضی که گلویش را می فشرد بیرون آمد.

- یا امام رضا یا امام رضا



چهارمین روز بهار:

سلام امام رضا: خودت می دانی که قرار بود عیدی امسال بیایم به زیارتت و تا روز دوازدهم بهار آنجا بمانیم، حالا که تو دوست نداشتی ما بیاییم به پابوست حداقل کاری کن که بابا زودتر خوب شود. تو می توانی من می دانم همه می گویند تو مریض ها را شفا می دهی خب یا الله دست به کار شو، بابای من هم یک مریض بدحال است شفایش بده.

پنجمین روز بهار:

سلام امام رضا: پرستار تاول های بدن بابا را با قیچی می چیند و بیرون می ریزد. نمی توانم تحمل کنم از اتاق بیرونم می کنند. صورت بابا ورم کرده چشم هایش توی ورم صورتش فرو رفته اند. بابا نگاهم می کند نگاه که نه یعنی رویش رو به طرف من بر می گرداند و آرام می گوید: دیگر نمی توانم دختر قشنگم را بینم انگار کور شده ام.

دلم را رها می کنم تا بیاید روی یکی از گلدسته های حرمت بنشیند کنار کبوترهای نگذار بابای من کور شود، امام رضا نگذار تو می توانی تو می توانی

ششمین روز بهار:

سلام امام رضا خوبی؟ می دانی حالا که دارم خوب فکر می کنم می بینم بابای کور داشتن بهتر از این است که اصلا بابا نداشته باشم. باشه کور باشد، دکترها



می گویند: امیدی به برگشت بینایی اش نیست خودت را ناراحت نکن امام رضا تو فقط کاری کن بابا خوب شود چشم می خواهد چه کار؟! خودم می شوم چشم هایش، خودم می شوم عصای دست هایش، تو دعای من را قبول کن اگر من هیچ وقت دیگه گلایه کردم....

هفتمین روز بهار:

سلام امام رضا: امروز صدای بابا را به سختی می شود شنید. انگار آتش حنجره اش را هم سوخته است و دست های کوچکم را میان دست های زخمی و پانسمان شده اش گرفت و گفت: برایم دعا کن، دعا کن که راحت شوم دخترم راحت راحت...
راحت...

این را از امام رضا بخواه این را از امام رضا از ته قلبت بخواه.

هشتمین روز بهار:

سلام امام رضا: تو می فهمی منظور بابا از راحت شدن چیه؟ یعنی شفا بگیره؟ یا ...
یا خدایی نکرده...

آقا خدا نکنه هیچ وقت بر سر دوراهی قرار بگیری، آن هم دو راهی عجیبی که مجبور باشی بین بد و بدتر یکی را انتخاب کنی، اما نه دلم به نبودن بابا راضی نمی شود حتی اگر با این صورت سوخته و دست و پای له شده زنده بماند باز هم برای من بهترین بابای دنیاست. حتی اگر همه ی بچه های محله و بچه های مدرسه



به خاطر داشتن بابای زشتم یک عمر مسخره‌ام کنند اما مهم نیست بابای زشت داشتن بهتر از بابا نداشتن است. امام رضا تو هم راضی نشو به بابا نداشتن من راضی نشو آقا....

نهمین روز بهار:

سلام امام رضا: زخم‌های بابا بدجوری عفونت کردند. وقتی پانسمان‌هایش را عوض می‌کنند و پوست‌های اضافی‌اش را می‌چینند بابا داد می‌زند، جیغ می‌کشد، ناله می‌کند. تا حالا بابا را اینقدر بی‌تاب ندیده‌ام. تازه وقتی پرستارها می‌روند دائم غُر می‌زند و می‌گوید دَرَد دارم دَرَد دارم. امام رضا مگه تو اینها را نمی‌بینی؟ پس چرا بیکار نشسته‌ای و فقط نگاه می‌کنی....

دهمین روز بهار:

سلام امام رضا: اصلاً طوری نیست بابا داد بزند و بی‌تابی کند. بابا غُر غُر و داشتن بهتر از بابا نداشتن است. امروز از تو می‌خواهم یک کمی نه یک کم از یک کمی بیشتر نه نصف ولی نه از نصف هم بیشتر ولی نه نه امام رضا اصلاً همه‌ی دردهای بابا را به من بدهی شاید این طوری کمی بابا آرام شود. شاید کمتر زجر بکشد شاید...



یازدهمین روز بهار:

سلام امام رضا: امروز تمام بدن بابا ورم کرده است. نگذاشتند به دیدنش بروم اما من از پشت پنجره بابا را دیدم و برایش دست تکان دادم بابا با چشم‌هایی که توی صورت ورم کرده‌اش فرو رفته بودند از پنجره آسمان را نگاه می‌کرد. انگار مرا نمی‌دید. آرام اشک می‌ریخت انگار داشت با تو حرف می‌زد امام رضا با تو در مورد دردهایش، در مورد زخم‌هایش. پس دردهای بابای من را تمام کن امام رضا تمام تمام.... اگر به قیمت یک عمر تنهایی من تمام شود. این را از ته قلبم می‌گویم، امام رضا از ته قلبم باور کن....

دوازدهمین روز بهار:

سلام امام رضا: اگر عیدی به مشهد آمده بودیم امروز داشتیم برمی‌گشتیم، اما این چند روز را انگار کنار من بودی امام رضا، من اصلاً تنها نبودم. اصلاً اصلاً.... امروز ورم صورت بابا خیلی کم شده است. رنگ پوستش هم روشن‌تر شده و انگار چشم‌هایش دیگر بسته نیستند مرا نگاه می‌کند. بابا آرام می‌خوابد. چشم‌هایش را می‌بندد و می‌خوابد آرام آرام... مادر جیغ می‌کشد و صدای گریه و دعا‌های آهسته من در هیاهوی آمدن همسایه‌ها و اقوام گم می‌شود.



مرضیه نفری*

۴۰۵۸

سلام آقای مهربانم!

آمده بودم مهمانی ات، این همه راه را آمده بودم که حرف‌هایم را برایت بگویم. درد دل کنم و در صحن باصفایت نماز بخوانم و سبک شوم. اما نشد. اصلاً وقت نشد. دفعه‌های پیش که می‌آمدیم، بیشتر نمازها را جماعت می‌خواندیم. این دفعه هم چادر نمازم را در کیف گذاشتم و گفتم نماز مغرب و عشا را جماعت بخوانیم. صحن پر از نور بود، چراغ‌ها چشمک می‌زدند و همه جا را مثل روز روشن کرده بودند. پسر را کنار جانمازم توی کریرش خواباندم. رکعت اول را که خواندم پسر کوچولو شروع به نق نق کرد. تشهد رکعت دوم تند تند کریرش را تکان دادم تا آرام بگیرد. اما فایده‌ای نداشت جیغ می‌زد و سرخ شده بود. ندانستم نماز را چطور تمام کردم. بغلش گرفتم و از صف نماز خارج شدم. کناری ایستادم و به نماز خواندن مردم زل زدم. پسر کوچولو آرام گرفت و زل زد به نورهای سبز و قرمز.

همیشه روبروی ضریح می‌ایستادم و زیارتنامه می‌خواندم. دلم می‌خواست ایستاده سلام کنم اما این دفعه با وجود این پسر کوچولو نمی‌شد. رو به روی ضریح نشستم. صفحه اول بودم که صدای جیغ پسر کوچولو همه جا پیچید. چند زن دورم جمع شدند.



- خانم ببرش بیرون، بچه از شلوغی می ترسه

- ببرش حیاط، هوای آزاد

بغلش کردم و با عجله رفتم یک گوشه آرام نشستم. ضریح دیده نمی شد اما چاره‌ای نبود. شیرش را که خورد آرام آرام چشم‌هایش را بست و من زیارتنامه را دست گرفتم. یک دست، با دست دیگرم پسر کوچولو را تکان تکان می دادم که از خواب بیدار نشود. توی ذهنم ضریح بود و تو بودی و من و پسر کوچولو که بزرگتر شده بود و مثل توی عکس‌ها مودب ایستاده بود و دست بر سینه‌اش گذاشته بود. نفهمیدم چه خواندم و چه گفتم. دلم زیارت می خواست. یک زیارت درست و حسابی که در رواق‌های بنشینم. دارالحججه را بگردم و سر قبر نخودکی بروم و قرآن بخوانم. اما هیچ کدام نشد. پسر کوچولو از جمعیت می ترسید و جیغ می زد. دل دردهای نوزادی‌اش ولش نمی کرد و قطره‌های دکتر و عرق نعناع‌ها هم فایده نداشت راستش اولش خیلی غصه خوردم و به شوهرم غرغر کردم: «که چه زیارتی! من اصلاً نتوانستم استفاده کنم» اما درست که فکر کردم فهمیدم که تو امام مهربان هستی، امام پیرها و جوانترها، امام زنان شیرده و بچه‌های کوچک. تو مرا می فهمی و دعاهایم را از میان نجوای لالایی‌ام می شنوی تو مهربان هستی و دل دردهای پسر کوچک من را درک می کنی و برایش بهترین‌ها را دعا می کنی.

این نامه قصه دارد. قصه یک زیارت ناتمام. راستش از روزی که برگشته‌ایم پسر کوچولو آرام تر شده است. شاید موقع نماز جماعت، رو به روی ضریح و بقیه

وقت‌ها که صدایش را روی سرش انداخته بوده، داشته دعا می‌کرده! نمی‌دانم شاید «تو مهربان‌تر از مادر»، دعایش را شنیده‌ای و دل به دلش داده‌ای. و اما من! احساس می‌کنم نتوانستم با تو آن‌طور که دلم می‌خواست حرف بزنم. حالا نیمه شب است و پسر کوچولو خواب است. کنارش نشسته‌ام و برای تو می‌نویسم، برای آقا مهربانم. از زیارت ناتمام می‌گویم و پسر کوچولو در خواب می‌خندد. خنده‌اش برای من نیست، برای فرشته‌هاست. شاید دست‌های مهربان شما را حس می‌کند و به نوازش‌های شما می‌خندد! من نامه می‌نویسم و تمام آن صحنه‌ها جلوی چشم‌هایم می‌آید و اشک روی گونه‌هایم می‌ریزد. وضو می‌گیرم و از راه دور دو رکعت نماز می‌خوانم. مفاتیح می‌آورم، دلم برای زیارتنامه‌های یک‌دست حرم تنگ می‌شود. می‌ایستم به سمت حرمت و زیارتنامه می‌خوانم. دست‌هایم را بالا می‌آورم. پسر کوچولو در خواب تکان می‌خورد و دست‌هایم را بالای گوش‌هایم می‌گذارد. لابد دارد دعا می‌کند. همه آرزوهایم را یک‌به‌یک می‌شمارم و می‌گویم: «آقا جان دوباره ما را بطلب، هر چند زیارتمان ناقص باشد و ... سبک می‌شوم. حالا که برایت نوشته‌ام احساس زیارت دارم. احساس دور زدن در صحن طلا و دیدن کفشداری‌ها و زیارت ضریح. نامه را نوشتم که کار ناتمام نماند و امام مهربان، وقتی این‌ها را می‌خواند برایم دوباره دعا کند. پسر کوچولو چشم‌هایم را باز کرده و با دهان باز این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند. بغلش می‌کنم. نامه را تا می‌زنم و به پسر می‌گویم: «زیارت قبول پسر کوچولو»





مهری ذیحی اترگله*

به نام خدا

سِلام بر ته ای وارِش رَحمتِ الهی، ای ماهِ روشن، سِلام بر ته که با ته هیچ دَری
دَوسِ نییه و هیچ گِره‌ای هم کور و هیچ دلی هم بی قرار نییه و با ته هیچ غمی
پایدار نییه، سِلام بر ته ای امامه مهربونی.

امروز تصمیم بیتمه تا از شه جان بگذرم و دنبال دریا بگردم دریایی که وارِش
رحمتِ خدا هسه، آتا ذره ته لبخند ره خامبه و آتا گمه هم ته مهربونی ره، بدجوری
شه دل ره صاف ها کردم، تصمیم بیتمه که به همراه آهوی دلم با ته قرار ی بلم،
آنده گب دارمه که اندازه ندارنه آقا جان امروز هنوز تموم نییه آتا گوشه چشی به
من هاکن که دواره با ته شروع هاکنم. پنجره به من خیره بییه و من هم ... آقا جان
مه حرف، مه گلی دله بشکسه اسا که کیلومترها مه جا فاصله دارنی دومبه که حتما
مره گوش کندی، آسمون وارنه و من هم کنار پنجره کوچه ره زیره وارِش هوا
خاکستری ویمبه، حس کمبه که کوچه هم دل تنگ ته هسه، من و پنجره و کوچه
همه ته بدیین س بیقرار هسمی، به لچکی‌های سر در حرمت از همین جه سِلام
دمبه که به قول مه گته پییر خداره شه خنه‌ی دله هم بتوندی عبادت هاکنی و
امامونه هم شه خنه دله زیارت که شمه خیر و برکت زیاد بونه، امام عزیز ته شه

*- رتبه اول بخش بومی

بیتر دوندی که آتا از گت ترین نگرانیِ اما امروزه روز، آمه و چون هسنه که خله از فرهنگ و سنت اما فاصله بیتنه ته که غریبه نی ای آقا و بیشتر کارای دله اماره قبول ندارنه و یا اصلاً اماره عقب دکت دونه. شاید بعضی های وسه مهم ناوه اما من، خله این موضوع س ناراحت هسمه. دوس دارمه که مه و چون در عین اینکه به روز هسنه از فرهنگ و سنت اما هم پیروی هاکنن، به نظر من فاصله بیتن از فرهنگ و سنت یعنی نابودیه هر مملکت البته پیشرفت و تکنولوژی خله چیزه خوبیه که نیاز هر مملکتی هسه و همچنین هر شخصی، مه مشکل سر استفاده ی نا درست این ابزار هسه که بدجوری باعث فاصله بین خانواده و چون حتی فامیل بیه، طوری که بتومبه باوم که امروزه روز پییر و وچه برار و خاخر هم دیگه ی چشم خوره ندارنه! که چه رنگی هسه یا خارنه یا نخارنه، آقا جان آتاکمه اگه شه وچه تر بیمه ره یاد هاکنم آتا خنه ی دله گته پییر و گته مار عمو و عمه با اما آتا جا زندگی کردمی که باغ دار و مال دار و کشاورز بینه، از گت تا خرد هر کدوم آتا مسئولیت داشتنه، بدون هیچ اعتراضی هر کی شه وظیفه ره که ونه گردن دیه انجام داه، اسا برو امروزه بوین اصلاً جرات نکندی که چونه باوی اینجه نیشتی اونورتر بور (البته همیشه خار و نخار همه جا دره) اما این روزا هر کدومه دس آتا گوشیه موبایل دره و معلوم هم نیه کجه کجه سیر و سیاحت کنه، به ظاهر ته پلی نیشتنه خدا دونده که با کی و کجه سرگرم هسنه تا اونجه هم که من ویمبه ویشتره پییر و مار اصلاً ترسنه باون که ته چیکار کندی یا کجه دری. آتا وقت هم اگه شه وچه گی ره وشونه رخ بکشی گنه اینا قصه هسه یا اینکه شما عقب دکت بینی، خلاصه

آقا جان از وقتی که مره یاد انه تمومه کارای دله شه گت تراره کومک کردمی از باغ دله بوردن بی تا تندیره هیمه جم هاگردن و حتی وره مار سر بیتن ، هفت هشتا اما بیمی و خدا بله ده دوازده تا عمو عمه هم داشتمی ، انا خنه دله نزدیک بیست نفر سفره سر جم بیمی ارمونه اون روزا چه خشالی که نداشتمی با این وسمال همه درس بخوندسمی و هر کدوم به یه جایی برسیمی وشونه دله تبیل تر از همه من بیمه که الان ته خدمت این نامه ره نویسمبه و از همه سرفراز تر هم مه عموی عزیز بیه که شه پشته سر ره بسپارسه به دسته نا مرئی خدا و شهید بیه ، البته آقا جان اصلاً من به عشق وه بیه که دس به قلم بهی مه فک کمبه که به وه و خونه وه مدیون هسمه شاید بتونم به وه از این طریق ادای دین هاکنم با ذکر اتا صلوات به روح پاکش که امیر سر لشکر خلبان ذیحی اترگله همین تی که ته خدمت باتمه آقا جان خانواده ی پر جمعیت داشتمه سفره که لا بیسه هیچ کس هیچی ره ایراد نکرده گوش تا گوشه سفره همه جم بیمی و هم دیگه ی هواره هم داشتمی نا خده امروز واری که آتا سره دله زور زور کی آتا دتا وچه دره و سفره هم که لا بعضی جاها زنا و مردی هم طاقت این جه نیشتی اونوتر بوره همدیگره ندارنه تا چک دکنته دادگاه و پاسگاه به رخ هم کشنه . گرفتاری وشون اینه که زندگی ره سخت گیرنه و متاسفانه وچون هم در به در بونه وچونه در به در بین همانا و وشونه گرفتاریه عاقبت هم همون .

آقا جان از ته خامبه که همه ی اماها کومک هاکنی که ازین بی حوصلگی در بهیم و قدر شه زندگی و امکانات ره بدونیم و هر چی ره در جای خدش استفاده



هاکنیم جای پیر مار با وچه عوض ناوه و همه چی ره به جا و در جای خدش
استفاده هاکنیم، جای پیر و مار با و چون عوض ناوه آقا جان ته شه بتر دوندی که
اگه اینجوری باوه خانواده سالم باون محله و شهر سالم بونه و مملکت هم همیتی
سالم تر، آدم بودن آدم وسه انسایت یارنه و انسایت هم اماره به راه درست گشینه
و هر مملکتی که ملت سالم داره حتما پیشرفت کنده و به تعالی رسنه .
یا امام رضا اسا که این لیاقت به اما هدا بیه که عزیزی مته ته امه کشور دله
حضور دارنه و از وجود ته هسه که امه آسمون نورانیه اماره کومک هاکن که
لایق بزرگواریه ته باویم و لایق ظهور امام عصر (عج) ته که وارث رحمت
خدایی یا امام رضا (ع).



راضیه اورعی*

به نام خدا

سیلام آقا

آقا جان! امرو نائِب الزیاره هسَمه. امرو عمه‌ی عَوْضِ بيمومه زیارت. خله توم بیه که خواسمی عمه‌ی همکتی بئیم زیارت ولی قسمت نیه. هر وقت گتیمی برو بوریم مَشْد؛ گتیه: وَچِه! سِرِه رِ سَرِ بیلِم دوندی که مسافر دارمه.

از وقتی مَرِ یادِ اَنه عمه‌ی سِرِه طاقچه سَر، آتا عکس دِیه که همیشه ونه پَلی آتا پچوک شمع ایشته. اَعید که بیه شمع رِ روشن کرده. عکس دِله، عمه دِیه و زینب و صَمِد^۱ که سه تایی تِ حَرَمِ پَلی اس ها کرد بینه و شِه دَس رِ شه سینه‌ی سَرِ بیشت بینه.

زینب رِ خله مه یاد ننه. اینتی که گتیه تازه کلاس یک دِیه. آتا وارشی روز بورده مدرسه و دیگه نیمو؛ بعد ونه نعش رِ سیر و^۲ جا بهیتنه، ندومبه کی وِرِ رَاخِنه ی دِله پیدا ها کرده و چیتی عمه رِ خَوِرِ هِدانه، ندومبه عمه چنده ونه کیف و کتابِ هارشا و برمه ها کرده...

ولی صمدِ خار خار مه یاد دره، سن و سال خله نداشته ولی خله مهربون بیه. اَصِش دل نداشته هیچ کسِ ناراتی رِ بَوینه. وقتی دِی شیه جبهه رِ هنتا یاد دارمه،

*- رتبه دوم بخش بومی



خله شه مارِ سفارشِ رِ کرده. اون روز ونه مدرسه ی وچه ها همه عمه ی دَرِ سَرِ جمع بی بینه. گت تا کچیک همه برمه دکت بینه. فقط صمد بیه که همتی خنده کرده و سعی کرده همه رِ خنده بیاره. ...
مه مارِ همیش گته درسه که زینبِ غرضه عمه رِ پیر ها کرده ولی صمد چشم انتظاری ور زمین گیر ها کرده.

بعد از اون عمه ی سره ویشتر شیمی. همیشه عمه ی سره رِ دوس داشتی ولی اعید ویشتر. اعید که بیه عمه ی سفره سرِ آتا کچیک گلدون دیه که ونه دله آتا گل لاله دکاشته بیه. آتا گلاب پاش هم ونه پلی دیه که ات کم ات کم گل رِ او دانه. اون گدر همه سفره سر گل نرگس ایشتنه ولی عمه ی سره همه جا ج فرق کرده.
اعید تموم بیه، عیدی سفره جمع بیه ولی عمه ی مسافر نیمو، تیم شنی بورده عمه ی مسافر نیمو، کرزنی و گرما، عمه و تیناری، ونه مسافر نیمو.

یک سال، د سال، ده سال... سیزده سال عمه ی سفره سر گلدون رِ بدیمی ولی ونه چشِ اصری و ونه دلِ غم و غرضه رِ هیچ کس ندیه؛ تا اینکه بالاخره خور بیاردنه عمه ی مسافر نیمو!

اون روز رِ هیچ وقت یاد نکمبه: اون روز که صمد رِ بیاردنه، ولی صمد دیگه طاقچه سرِ عکس رِ نموندسه اصلا هیچ کس رِ نموندسه. وقتی عمه آتا گل دپیته هسکا رِ کشه بیته و ونه جا حرف زونه تازه مرِ حالی بیه که چیشی بیه. هیچ کس رِ قد دنی بیه عمه ی دس رِ بیره و ورِ راس ها کنه. م چشِ اصری همتی روش کشیه،



دیگه هیچ جا رِ ندیمه فقط مه گوش عمه‌ی صدارِ اشدوسه که دَیه آسوک
آسوک نواجش دا:

مه تَنِ رو، مه چش سو بيمو
سر سِم بودشت و مکه دپته
بورم همه جارِ ريسه دُونِدم
پسر بيمو هیچی کم ندارمه
پسر ته قد و بالا رِ بنازم
پسر چه راس نانی ته رِ هارشم
شه دَس و لینگِ کجه سر بيشتی
ته قور سر پسر چی بنوسم
ده سال پيش اينجه ج بوردی پسر
ونگ هدامه من شه امام رضارِ
باهوتمه آقا ته دور بگردم
دیشو امام رضارِ خو بدیمه
باته: وچه ته مار چش انتظاره
الهی اون آقارِ فدا باوم
مه پسر رِ آقاشِ ور جا هاده

جان پسر، بهار بو بيمو
زولنگ بو همه جارِ بهته
بورم شه در سر او دشندم
بینج گری گدر غم ندارمه
ته نوج بزّه سیلا رِ بنازم
قشنگ ته قد و بالا رِ هارشم
امسال میچکا کجه پر بيشتی
ته سن و سال رِ چیشی بنوسم
چن ساله بیی دگرسی پسر
صدا ها کردم و نه ریکارِ
چند بورم هی در سر، دگردم
ته رم آتا راخنه لو بدیمه
دگرد سره، و نه دل بیه پاره
آتا دعا هاکنم بیسا باوم
فردای روز مه رم اونجه راهاده



آقا جان خوب مه ره یاد دره اون گدر که خواستنه صمد و بقیه شهدا ر بیارن اول و شون ر بیاردنه مشد زیارت بعدن همه‌ی شهیدار راهی هاگردنه و شون مله^۳. یقنه صمد، عمه‌ی عوض شمار زیارت ها کرده.

درسته که عمه‌ی مسافر آخدا شمه زائر بیه ولی از اون سال دیگه عمه‌ی لینگ همکتی نکرده بیه شمه پلی. هر گد ونه چشم طاقچه سر عکس جه کته شه دس ر سینه‌ی سر ایشته و شمار سلام دا.

آقا جان عمه دیگه بورده زینب و صمد پلی. آند که شمه معرفت جه سراغ دارمه حتما ونه سلاما ر جواب هدانی. امر و من بیمومه ات بار دیگه عمه‌ی عوض شمار ر سلام هادم و شمه جه خواهش هاکنیم همه‌ی چشم انتظارای ونگ ر جواب هادین و همه‌ی چشم ر با و شون عزیزون روشن هاکنین.

یا امام رضا آمه چشم خله وقته که صاحت زمون وسه را دره، ته ر به جان امام جواد آمه وسم دعا هاکنجان خدای جا بخواه زودتر آمه آقار برسند و آمه چشم ر روشن و آمه دل ر شاداکنه.

الهی آمین.



توضیحات:

۱: شهید صمد مدانلو

ولادت: ۱۳۵۰/۴/۵ روستای چهارطاق بن از توابع جویبار

شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۰ شلمچه - کانال ماهی

بازگشت به وطن: بهار ۱۳۷۸

مدفن: آرامگاه شهدای روستای پهناب از توابع جویبار

۲: سیاهرود - نام رودخانه ای در روستای پایین رود پشتاز توابع جویبار

۳: در سال ۷۸ کاروان شهدای تفحص شده در جنوب، پس از تشییع در شهرهای

مختلف کشور به مشهد برده شده و پس از زیارت مرقد مطهر امام رضا (ع) پیکر

شهدا به شهرهای خودشان برای تشییع و خاکسپاری منتقل شد.



فاطمه اسداللهی*

به نومِ اون که ربِ العالمینه خداوندِ آسمون و زمینه

سَلامِ عَلَیک

مه نومِ گننه فاطمه!!! مه مار گتته قبل از اینکه ته دنیا بهی مه و چون قبل زامردنه.
همینه وسه تره خدا جانذری بیتمی و ته نومِ بشتمی فاطمه تا امسه بموندی.
شه پی یر مارِ اولی وچه بیمه مره خله دوست داشته.
یا امام رضا(ع) ته جانه مار نومِ دور بگردم که هر گدر، هر کی بموشمه درِ خنه
وشونه دسِ خالی راهی نکرَدنی.
ایشالا خدا چه خوامبه هر کی آرزوی وچه دارنه این شوهای عزیز هاکنه وشونه
دامن سوز بواشه.

آقا جان!!! زیاد نخوامبه بنویسم ته سره درد بیارم، انگار اما آدما عادت ها کردمی
هر گدر به آتا مشکل بخردمی شما امامون ره دسه دامون بهیریم تا گره از کار اما
واز هاکنی. اما من این نامه دله خوامبه اول خدا جا دواره شه جانه امام رضا چه

*-رتبه سوم بخش بومی

شکر گزاری هاکنیم که این شوهای قَشَنگِ قَدَر که پَرِ هَسَّه از معنویت و دِعا و راز و نیاز مَرِه به شِه پابوسی دَعوَتِ ها کردی.

کَمین تا نیاز آدم از این خویش تر که بَتترین شوها تِه حَرِمِ دِلِه راز و نیاز هاکنیم. اَمسالِه ماهِ رمضون نوزدهم شو وقتی سَفِرِه ی افطاری ره پهن ها کردمه، صدای رِبنا ره که بَشنوسِمِه مِه دل بَشکسِه و چش پَرِه اَسری بیه، شِه جانِه پی یره جا ره خالی بدیمه که چارساله به رحمت خدا بورده بتمه آ جانِه خِدا کاش الان حَرِمِ امام رضا دِی بی بوم و اونجه ونه پَلی دَرِدِ دِلِ ها کرد بوم...

همینجور که شِه دِلِ جا گپ زومه افطار ها کردمه...

آقا صَحَن یاد دکتیمه و مِه دِلِ خواسه دِعا ی جوشن کبیره صَحَن دِلِه بَخوندم همین حال و هوا دهمیمه که مِه ریکا زنگ بزو بته صِوایی زودترک همه شومبی مشهد.

آآآخ جانِه خِدا تِه چنده زود مِه وَنگِه بَشنوسی خوامبه مهمونه شه جانِه آقا بواشم خِش حالی جا فقط اَسری پاتمه.

دومین شو قدر حَرِمِ آقا دهمی جمعیت حَرِمِ دِلِه موج زونه جای سوزن دمِ بداهن نیه.

هر کی داد زونه و برمه کرده شِه حاجت گته.

مِن آتا گوشه ی صَحَن هِنیشتمه و تا تونسمه زیارت نومه بَخونسمه و دِعا ی جوشن کبیر. الغوث الغوث خلصنا من النار یا رب ...



بعضی از این آدمون خَشِ بَخْتی ره فقط پول و ثروت دله ویندنه و شه مشکلات
مادی جا حرف زندنه

من امسال خَشِ بَخْتی ره شه دتا چش جا بدیمه خدا مه دله گپ بشنوسه و بوردمه
پابوس امام رضا اونم چه شوهاییی...

چنده نورانی و قشنگ بیه، تا تونسمه دل وس بتمه الهی العفو الهی العفو...

همه اونایی که م جا التماس دعا داشته و سه دعا ها کرده

اونایی که اسلام و مسلمونا ره ظلم کندنه و چونه به تیر و تفنگ وندنه ره خدا
نیست و نابود هاکنه.

الهی که امه ایران و ایرانیون و همه مسلمونا ره زیر سایه امه امامون حفظ داره
ظهور آقا امام زمان (عج) ره نزدیک هاکنه تا بتونیم راحت زندگی هاکنیم.

آجانه امام رضا..... همه مریضا ره شفا هاده.

آ جانه خدا اول ته جا دواره جانه امام رضا جه قدردونی کمبه که مه دل هوا ره
داشتنی.

شم خنایدون..... شم عاشقی دور بگردم ... مه مهر وون امام رضا (ع)!!!